

سوسنگرد، نامی آشنا و حماسه کم‌نظیر سوسنگ شرف و افتخار، حادثه‌ای شورانگیز از حماسه‌ها، مقدس ما است. سوسنگرد مرکز دشت آزادگان در غرب اهواز و در ۶۵ کیلومتری آن واقع شده است. رود کرخه از شمال شهر و شعبه‌ای از آن به نام نیسان از درون شهر از شمال به جنوب می‌گذرد. مردم سوسنگرد عموماً از شیعیان عرب زبان خوزستان و سابقه‌ای درخشان در دفاع از کشور ایران بویژه در جنگ اول جهانی در مقابله با سربازان و نیروهای انگلیس و تحت زعامت علمای بزرگ وقت دارند، و در دوران دفاع مقدس نیز با شجاعت و حضور رزمندگان خود در طول جنگ نمونه‌های فراوانی از مقاومت و پایداری ارائه نمودند. در حال حاضر حدود ۴۴ هزار نفر جمعیت دارد که تعداد زیادی هم از مرزنشینان در طول جنگ تحمیلی به این منطقه که نسبت به خطوط و نقاط مرزی امن‌تر بود کوچ نمودند.

شغل اکثر مردم در منطقه دشت آزادگان کشاورزی و دامداری است و بطور کلی دارای آب و هوای گرم می‌باشد. به برکت وجود رود کرخه و رود نیسان منطقه‌ای مناسب برای کشاورزی و در کنار رودها و نقاطی که آب زراعی دارند

منطقه‌ای سرسبز می‌باشد، عموماً همه‌ساله در اواخر زمستان و اوایل بهار طغیان رود کرخه سبب آب‌گرفتگی وسیعی در منطقه دشت‌آزادگان می‌شود که به همین دلیل کناره رودها، سیل‌بندهای خاکی با ارتفاعی حدود سه متر احداث شده است که گاهی شکستن این سیل‌بندها موجب خساراتی به خانه‌های روستایی و زمین‌های کشاورزی و محصولات آنان می‌شود. در طول جنگ هم چندی از طغیان رود کرخه و حتی با احداث سدی موقت روی کرخه کسیر آب روز بطرف محل استقرار دشمن هدایت شد که البته موجب تخریب جاده اصلی سوسنگرد و پل‌ها و منازل روستائیان هم شد ولی تا مدت‌ها (تا سوم خرداد سال ۱۳۶۱ و آزادسازی خرمشهر) بخشی از جنوب‌شرقی سوسنگرد از رود کرخه تا جاده سوسنگرد به حمیدیه و از این جاده تا نزدیکی هویزه و خطی به موازات کرخه‌کور زیر آب بود و طبیعتاً به یک نیزار با هوای مرطوب تبدیل شده بود.

هم‌اکنون سوسنگرد شهری است فعال که یک پل زیبا و بزرگ روی رود نیسان، دو قسمت شرقی و غربی آن را بهم متصل می‌نماید. دارای حداقل حدود شش میدان تقریباً بزرگ (به تناسب شهر) که در دو میدان آن تاکنون تندیس‌هایی به یادبود پیروزی‌ها و ایثارگری‌های مردم و رزمندگان در دفاع مقدس ساخته شده است، دارای مسجد جامع، مصلی برای اقامه نماز جمعه، حوزه علمیه برای دروس مقدماتی حوزوی، بیمارستان، شعبه دانشگاه پیام‌نور، سالن ورزشی سرپوشیده، سالن اجتماعات (اداره کل ارشاد اسلامی)، کتابخانه عمومی، و سایر ادارات موردنیاز می‌باشد. عمده روستاهای آن بعد از انقلاب اسلامی و پایان پذیرفتن جنگ تحمیلی برق‌رسانی شده‌اند.

در ایام پیروزی انقلاب اسلامی مردم سوسنگرد هم همانند سایر شهرها و مردم ایران تلاشی ارزنده داشتند و بعد از پیروزی نیز حوادث مهمی بخصوص تحرکات ضدانقلاب وابسته به رژیم عراق در منطقه بوقوع پیوست و سهولت ارتباط با مناطق مرزی و رفت و آمدهای عوامل نفوذی عراق مشکلاتی را در منطقه بوجود آورد، و زمانی که دکتر چمران برای بستن راه‌های نفوذ

خوابکاران و ضدانقلاب از مرزهای جنوب به خرمشهر و شلمچه و خوزستان آمد، چندبار هم به سوسنگرد سفر کرد و برای مردم خوب منطقه سخنرانی نمود و چون مشاهده کرد که مردم منطقه به زبان عربی تکلم می‌کنند، از دوستان لبنانی و همسر لبنانی خود خواست که مدتی در سوسنگرد بمانند و با برنامه‌های فرهنگی و روشنگری‌ها، عمق توطئه دشمن و اهمیت و ارزش و عظمت انقلاب اسلامی را برای مردم منطقه به زبان عربی بازگو نمایند و بالاخره به رغم همه تلاش‌ها و توطئه‌های دشمن، مردم خوب منطقه با صفا و پاکی عشیره‌ای خود، توطئه‌ها را خنثی نمودند و سوسنگرد همچنان سوسنگرد بود.

در اولین روزهای هجوم گستره و یورش نظامی عراق به سرزمین ایران اسلامی، دکتر مصطفی چمران و حضرت آیت‌الله‌خامنه‌ای که هر دو نماینده امام در شورایی دفاع و نماینده مردم در مجلس شورای اسلامی بودند با نظر و توصیه حضرت امام خمینی^(۵) بر اساس سازمان دادن نیروهای مردمی و مقاومت در مقابل حمله گستره عراق و سد نمودن پیشروی بیشتر و برنامه‌ریزی انجام حمله‌های چریکی، روز هفتم مهرماه ۵۹ با یک هواپیمای سی‌یکصدوسی به همراه حدود ۶۰ نفر از رزمندگانی که در کردستان تجربه داشتند، وارد اهواز شدند و از همان بدو ورود و شب اول حمله‌های چریکی و ضربتی خود را علیه نیروهای عراقی که با غرور و جسارت تمام تا حدود ۶ کیلومتری اهواز پیش آمده بودند، آغاز نمودند. دکتر چمران با تجربه‌های فراوانی که در کردستان در نبرد با ضدانقلاب و نوکران رژیم عراق و همچنین در لبنان در نبردهای سنگین علیه رژیم غاصب اسرائیل و جنگ‌های چریکی داخلی اندوخته بود به آموزش و سازماندهی نیروهای داوطلب مردمی پرداخت و تعداد زیادی رزمنده جان‌برکف آماده دفاع و رزم علیه دشمن را در سازمانی منظم به نام ستاد جنگ‌های نامنظم سازماندهی نمود. بدینگونه ستاد جنگ‌های نامنظم شکل گرفت و بوجود آمد و در جبهه‌های غرب و جنوب اهواز خط دفاعی خاصی را بوجود آورد. مردم و نیروهای داوطلب با شنیدن تشکیل چنین ستادی برای دفاع و مقابله

با دشمن متجاوز تحت نظارت حضرت آیت‌الله خامنه‌ای و با فرماندهی دکتر چمران از هر سوی ایران شتافته و بتدریج نیرویی شجاع و شهادت‌طلب و رزم‌آزموده در این منطقه خوندنمایی کرد بگونه‌ای که قطعاً از سقوط اهواز جلوگیری شد. بتدریج که تئور جنگ گرم‌تر می‌شد نیروهای بیشتری به این ستاد می‌پیوستند و با نظم و انضباط خاصی که حاکم بر آن بود خطوط دفاعی طولانی در مقابل دشمن از کنار کرخه‌کور، (چهارطاق، عباسیه، فرسیه، کوهه) تا جنوب سوسنگرد (روستاهای مالکیه، ساریه) و بعداً در شمال رودکرخه تا جابر همدان نزدیکی‌های بستان تشکیل داد و بخوبی از این خطوط با امکاناتی اندک ولی روحیه‌ای قوی دفاع می‌نمود.

این ستاد خدمات ارزنده و خالصانه‌ای را انجام داده و نمونه یک تشکیلات پویای مردمی بود، در طول حدود یکصد کیلومتر جلوی دشمن را سد نمود و او را خاکریز به خاکریز مجبور به عقب‌نشینی ساخت و شهدای بزرگوار را تقدیم داشت که از جمله عارف و ارسته و دانشمند متعهد و معلم مخلص و جنگجوی بی‌نظیری چون دکتر چمران بود، که در ظهر خونین ۳۱ خردادماه ۱۳۶۰ در منطقه دهلاویه (بین سوسنگرد و بستان) به شهادت رسید. ستاد جنگ‌های نامنظم پس از شهادت شهید دکتر چمران تا اواخر سال ۶۰ به کار خود ادامه داد و پس از سازماندهی بسیج زیر نظر سپاه، رزمندگان و همه امکانات آن بر اساس تصویب شورای عالی دفاع به بسیج سپاه اهواز منتقل شدند و بسیاری از رزمندگان داوطلب و شجاع و شاگردان مخلص شهید دکتر چمران همچنان به راه خود ادامه دادند و تا پایان دوران دفاع مقدس همچنان در سنگرهای دفاع از میهن اسلامی حماسه می‌آفریدند. یکی از بارزترین و زیباترین عملیات حماسی نیروهای ستاد جنگ‌های نامنظم در کنار سایر نیروهای موجود آن زمان، همین معرکه شرف و افتخار یا آزادسازی سوسنگرد، متن اصلی این کتاب است.

در نخستین روزهای حمله عراق به ایران اسلامی نیروهای عراقی از مرز چزابه وارد خاک جمهوری اسلامی ایران شدند و

پس از اشغال بستان به سوي سوسنگرد روي آوردند و مقاومت‌هاي پراکنده مدافعین محلي ورزمندگان ديگر را درهم شکستند و با عبور از سوسنگرد بطرف حميديه روانه شدند که در حميديه تانک‌هاي عراقي در گل‌ولاي منطقه زمين‌گير شدند و با آتش آربي‌جي رزمندگان شجاع و چريک‌هاي شهادت‌طلب و موشک‌هاي تيزپروازان هوانپروز، تانک‌ها به آتش کشيده شدند و دشمن مجبور به عقب‌نشيني تا پشت سوسنگرد شد، در اين زمان هنوز سوسنگرد در اين شهر اقامت داشتند و هم‌رزم ساير رزمندگان در مقابله بادشمن مي‌جنگيدند و مقاومت مي‌کردند.

نيروهاي عراقي مجدداً در روهاي حدود ۲۲ و ۲۳ آبان‌ماه سال ۱۳۵۹، يعني دومين ماه جنگ تحميلي به سوسنگرد از غرب و جنوب نزديک و بالاخره شهر را محاصره کردند. تعدادي نيروهاي سپاه، تعدادي نيروهاي داوطلب ستاد جنگ‌هاي نامنظم، تعدادي از عشاير رزمنده و بالاخره مردم سوسنگرد به محاصره دشمن افتادند و اين محاصره سه روز بطول انجاميد و در روز سوم تعدادي تانک‌هاي عراقي وارد سوسنگرد شدند و رزمندگان بشدت مقابل آنها با سلاح‌هاي سبک و امکاناتي اندک و ناکافي مقاومت مي‌کردند درحالي که نه مهماتي براي آنها مانده بود و نه حتي غذا داشتند و تعداد آنها از چند صد نفر تجاوز نمي‌کرد، ارتباط تلفني آنها در روز سوم هم قطع شد، بي‌سيم هم هيچ يک نداشتند. در آخرين روز ستوان اخوان فرمانده رزمندگان ستاد جنگ‌هاي نامنظم که خود از پرسنل داوطلب نيروي هوايي و متخصص برق و الکترونيک بود با استفاده از سيم‌هاي تلفن آزاد، با اهواز در تماس بود که در حوالي ظهر تماس او يکطرفه شد و فقط آنچه را مي‌ديد مي‌توانست گزارش نمايد ولي چيزي نمي‌شنويد، او چگونگي ورود تانک‌ها را به شهر و مقاومت عده‌اي از ياران خود را در پاسگاه ژاندارمري شهر فقط گزارش مي‌داد که اين ارتباط تلفني يکطرفه او هم قطع شد و به نظر مي‌رسيد که شهر در محاصره کامل عراقي‌ها است.

در اين ايام تلاشي سخت به عمل آمد تا يکي از تيپ‌هاي زرهي لشکر ۹۲ زرهي خوزستان که از ذرفول عازم آبادان و به

اهواز رسیده بود، قبل از رفتن به آبادان و خرمشهر با کمک نیروهای سپاه و جنگ‌های نامنظم بطرف سوسنگرد برود و حمله‌ای را برای آزادسازی سوسنگرد آغاز نماید که این امر مورد موافقت فرمانده کل قوای وقت قرار نمی‌گرفت و از آنجائیکه این تیپ زرهي (تیپ زرهي دزفول) دو سوم تقرات و تجهیزات يك تیپ کامل را هم نداشت فرمانده نیروی زمینی وقت هم با این عمل براساس موازین نظامی موافق نبود چون حداقل سه تیپ کامل زرهي عراق اطراف سوسنگرد موضع گرفته بودند یا در پشتیبانی و احتیاط بودند. ولي دکترچمران که طرحی نو در انداخته و این طرح را برای اولین بار، او ارائه داده و عمل نمود و موفق هم شد که روی نیروهای سپاه و جنگ‌های نامنظم یا بطورکلی نیروهای مردمی و بسیج که دارای روحیه بسیار بالایی بودند حساب باز کرده بود و تا نیمه‌های شب ۲۵ آبان‌ماه هنوز دستور انجام این حمله به این تیپ صادر نشده بود تا آنکه با تلاش حضرت آیت‌الله خامنه‌ای به فرمان امام‌خميني^(ه) - رهبر کبیر انقلاب- این دستور شبانه صادر و به نیروهای عمل‌کننده ابلاغ گشت و صبح روز ۲۶ آبان تڭ نیروهای خودی بسوی سوسنگرد آغاز گشت و آنچه را که به عنوان متن اصلی کتاب می‌خوانید نگارش و توصیف يك نیم‌روز، از صبح ۲۶ آبان‌ماه تا نزدیکی‌ها يظهر همان روز است که شهید دکترچمران به درخواست و اصرار به رشته تحریر درآورد.

در اینجا به چند نکته زیبا بایستی اشاره نمود که این نکات بصورت مقاله‌هایی مختصر با توضیحات اندك ارائه شده است. نکته‌ای در شب حادثه یا شب تاسوعا و دیگر نکات بعد از حادثه رخ داده است که به ترتیب تاریخ نگارش یا ماجرا آمده است.

دکترچمران در روز حادثه، ۲۶ آبان‌ماه، حمله‌ای شهادت‌طلبانه و تجربه‌ای تاریخی را آغاز می‌کند و گرچه بالاخره زخمی و روانه بیمارستان می‌گردد ولي روش مقابله با عراق را هم تجربه می‌کند و هم به دیگران می‌آموزد و این تقریباً همان روشی بود که با هماهنگی نیروهای ارتش و سپاه و بسیج درکنار هم به فتوحات و پیروزی‌های بی‌نظیر تاریخی همچون نبردهای

فتح المبين و بيت المقدس و آزادسازي خرمشهر انجاميد و چشم جهانيان راه خيره ساخت.

در بیمارستان پس از پایان عمل جراحي به اصرار مسئولین، مصاحبه‌اي تاريخي را برگزار مي‌کند و همان شب دوستان خود شهيد سرلشکر فلاحی، شهيد کلاهدوز، شهيد حجت الاسلام محلاتي، شهيد رستمی، استاندار وقت خوزستان و نتي چند ديگر را به عيادت و دیدار او آمده بودند کنار تخت بیمارستان توصيه مي‌کند که در همین ایام عاشوراي حسيني به ارتفاعات الله اکبر حمله کنید و از این جوش و خروش پيروي و روحیه حسيني رزمندگان تا از دور نيافته است استفاده کنید، گرچه این حمله عملي نشد ولي بالاخره او با همین روش و نقشه نظامي چند ماه بعد با پايي مجروح که هنوز اثرات این روز واقعه را در خود داشت، در اعداد اولين نفراتي بود که از میان گل‌ولاي جنوبي این ارتفاعات گذشت و پاي به بلندترین نقطه گذاشت و بر فراز تپه‌هاي الله اکبر ندای پيروي الله اکبر را سرداد، بگونه‌اي که شهيد فلاحی (رئيس وقت ستاد مشترک ارتش) در صبحگاه روز ۳۱ اردیبهشت ماه سال ۶۰ روز آزادسازي ارتفاعات الله اکبر، درحاليکه پيشروي تانک‌هاي يک تيب از لشکر ۹۲ زرهي خوزستان را به سوي ارتفاعات الله اکبر با دوربين نظار مگر بود با تعجب و شادي زايدالوصفي گفته بود: «چهره آقاي دکتر چمران را برفراز ارتفاعات الله اکبر مي‌بينم، الله اکبر».

اميد است که گوشه‌ها و جزئیات ناگفته‌اي از رشادت‌ها و دليري دلاورمردان صحنه‌هاي دفاع مقدس و ايشار و شجاعت بي‌نظير و شهادت‌طلبي عارفانه روح بلندي چون شهيد دکتر مصطفي چمران در این دست‌نوشته‌هاي زيبا و بدیع روشن شود گرچه هيچگاه حال و هوای خاص جهاد و شهادت و ايشار يا عاشقانه‌ترين عشق‌بازي عشاق و ارسته را با زيباترين قلم‌ها نيز نمي‌توان به تصوير و بيان کشيد، و چنانچه کاستي و نقصي در تدوين و تنظيم و توضيح این دست‌نگاشته‌هاي زيبا با تذکار و اصلاح آنها بر این حقير مي‌بخشيد و منت مي‌نهد.

مهدي چمران

:

در شب حمله حماسي و سرنوشت‌ساز آزادسازي سوسنگرد، که شب تاسوعا نيز بود، شور و هيجان کربلا و عاشوراي حسيني دکترچمران را به وجد آورده بود و در عالمي ديگر سير مي‌کرد، با آنکه پاي بر زمين داشت ولي نگاهش به آسمان بود و با خدای خود و با سروز شهيدان امام حسين (ع) راز و نيازها داشت.

در نيمه‌هاي شب از سنگرهاي رزمندگان ستاد جنگ‌هاي نامنظم در جنوب جاده سوسنگرد در منطقه طراح (روستايي در جنوب کوت سيدنعيم) بازديد مي‌نمود و در آن حال و هوا اين نيابش را بدست خويش نگاشته است و آرزويي را با حسين سرور شهيدان مطرح مي‌سازد، که سکوت و تبسم زيباي او در لحظات شهادت برآورده شدن اين آرزو را متصور مي‌نمايد.

گرچه تصور مي‌شود که همه اين ماجرا مربوط به خود اوست و زمزمه سوزناك هم آرزويي دروني او و راز و نياز دائمي او در سرزمين خوزستان يود و بنا بر عادت ديرين خود از سر خضوع آرزوها و نوشته‌هاي خود را بنام ديگران مي‌نوشت.

:

اي خدای بزرگ! دست از جهان شسته‌ام، و برای ملاقات تو به کربلای خوزستان آمده‌ام. از تو می‌خواهم که مرا با اصحاب حسین محشور کنی، آرزو دارم که بر خاک داغ خوزستان در خون خود بغلطم، و به یاد عاشورای حسین^(ع) خود را در قدم مقدسش بیافکنم، و این عقده هزار و چهارصد ساله را که بر دلم فشار می‌آورد و همیشه با تو می‌گویم: «يَا لَيْتِي كُنْتُ مَعَكَ» را برآورده کنم.

این زمزمه سوزناکی بود که در دل شب، از سینه سوزانی اوج می‌گرفت و من در کنار سنگرش می‌شنیدم و آنچنان به زمین می‌خکوب شده بودم که نمی‌توانستم حرکت کنم، اشک از چشمانم فرو می‌ریخت و من هم در عاشورای حسینی فرو رفته بودم و احساس می‌کردم که به خدا نزدیک شده‌ام و در ملکوت اعلی پرواز می‌کنم.

ای حسین! ای سرورم، من هم آمده‌ام تا در رکابت علیه کفر، ظلم و جهل بجنگم، با همه وجود آمده‌ام، تاسو عاست، گروهی بزرگ از یزیدیان با تانک‌ها، توپ‌ها، زره‌پوش‌ها، ماشین‌های زیاد و سربازان فراوان در حرکتند. حق با باطل روبرو شده است. دشمن سیل‌آسا پیش می‌آید، و من می‌خواهم مثل یکی از اصحاب تو در کربلا بجنگم.

ای حسین! در کربلا، تو یکایک شهدا را در آغوش می‌کشیدی، می‌بوسیدی، وداع می‌کردی، آیا ممکن است، هنگامی

که من نیز به خاک و خون خود می‌غلطم، تو دست مهربان خود را
بر قلب سوزان من بگذاری و عطش عشق مرا به تو و به خدای
تو سیراب کنی؟

من از این دنیای دون می‌گریزم، از اختلافات، از
تظاهرات، از خودنمایی‌ها، غرورها، خودخواهی‌ها، سفسطه‌ها،
مغلطه‌ها، دروغ‌ها و تهمت‌ها، خسته شده‌ام، احساس می‌کنم که این
جهان جای من نیست آنچه دیگران را خوشحال می‌کند مرا سودی
نمی‌رساند.

من در زندگي خود، معركه‌هاي سخت و خديده‌ام؛ فراوان، به حلقه محاصره دشمن درآمده‌ام. گلوله‌ها و خمپاره‌ها و توپ‌ها و بمب‌ها عادت دارم، و به كرات با دشمناني سخت و خونخوار رو به رو شده‌ام.

ولي داستان شورانگيز سوسنگرد اسطوره‌اي فراموش ناشدني است. من به جهات سياسي - نظامي آن توجهي ندارم، و نمي‌خواهم از اهميت استراتژيك سوسنگرد و رابطه آن با حميديه و اهواز سخن بگويم. آنچه در اينجا مورد توجه است، سرگذشت شخصي من در اين نبرد است كه يك شهيد (اكبر چهرقاني) و يك شاهد (اسدالله عسكري) به آن شهادت مي‌دهند و ده‌ها نفر از دور ناظر آن صحنه عجيب و معجزه‌آسا بوده‌اند. اين را نمي‌گويم چون خود قهرمان داستانم - زيرا از اين احساس نفرت دارم - بلكه از اين نظر مي‌گويم كه افتخار ملت ما و نمونه برجسته‌اي از پيروزي ايمان مردم ما و نوع مبارزات عظيم آنان است، و حيف است كه به رشته تحرير درنيايد و از يادها برود...

سوسنگرد براي ما اهميت خاصي دارد، زيرا معبر حميديه و اهواز است. دشمن به مدت چند روز سوسنگرد را محاصره

کرده بود، و به شدت می‌کوبید. ۵۰۰ نفر از رزمندگان ما در سوسنگرد، تا آخرین رمق خود، جانانه، مقاومت می‌کردند و هر روز تلفاتی سنگین می‌دادند.

عراق نیز قبلاً دوبار به سوسنگرد حمله کرده بود، که یکبار آن، تا حمیدیه هم به پیش رفت، و اهواز را در خطر سقوط قطعی قرارداد، ولی باز هم شکسته و مغلوب بازگشت؛ و اکنون همه توان خود را جمع کرده بود تا با قدرتی بزرگ سوسنگرد را تسخیر کند و آن را پایگاه خود در زمستان قرار دهد.

در تاریخ ۵۹/۸/۲۶ حمله ما از شد؛ برای آزاد کردن سوسنگرد، برای درهم شکستن کفر و ظلم و جهل، برای بیرون راندن ظلمه صدام کثیف، برای نجات جان صدها نفر از بهترین دوستان محاصره شده ما، برای پاک کردن لکه ذلت از دامن خوزستان، برای شرف، برای افتخار، برای انقلاب و برای ایمان. تانک‌های ارتشی در خط ابوحمیظه سنگر گرفتند، و دشمن نیز بشدت این منطقه را زیر آتش قرار داده بود و گلوله‌های توپ فراوانی در گوشه و کنار بر زمین می‌خورد. من نیز صبح زود حرکت کرده بودم، قسمت بزرگی از نیروهای ما محافظت از جاده حمیدیه - ابوحمیظه را به عهده گرفته بودند، ولی من بعضی از رزمندگان خوب و شجاع را در ضمن راه انتخاب می‌کردم و به جلو می‌بردم. تیمسار فلاحي^(۱) و آقای مهندس^(۲) غرضی نیز با ما بودند، در ابوحمیظه قرار گذاشتیم که آنها بمانند، زیرا تیمسار فلاحي مسئولیت داشت تا نیروهای ارتشی را هماهنگ کند، و فقط او بود که در آن شرایط می‌توانست قدرت ارتش را برای پشتیبانی ما به حرکت درآورد. ما تصمیم گرفتیم که با گروه‌های چریک، حمله به سوسنگرد را آغاز کنیم و جنگ را از حالت تعادل خارج سازیم، زیرا دو طرف، در محل‌های خود ایستاده و به یکدیگر تیراندازی می‌کردند، و این وضعیت نمی‌توانست تعیین‌کننده پیروزی باشد؛ چه بسا که دشمن با آتش قوی‌تر و تانک‌های بیشتر، قدرت داشت که نیروهای ارتشی ما را درهم بکوبد. دشمن می‌ترسید ولی شک داشت، محاسباتش هنوز بطور قطعی به نتیجه نرسیده بود، بنابراین هر دو طرف در جای خود ایستاده و به هم تیراندازی می‌کردند...

محركي لازم بود تا این تعادل شوم را برهم زند و صفحه سیاه صدام را در سوسنگرد واژگون کند. این محرك حیاتی و اساسی، همان نیروهای چریکی بودند که با شوق و ذوق برای شهادت به صحنه نبرد آمده بودند. از این رو فوراً این نیروهای مردمی را سازماندهی کردم.

گروه «بختیاری» را که بیشتر، از صنایع دفاع آمده بودند و در کردستان نیز خدمات و فداکاری‌های زیادی کرده بودند و براساس تجربه داشتند، مسئول جناح چپ کردم، و آنها نیز که حدود ۹۰ نفر بودند از داخل یک کانال طبیعی خشک شده، خود را به نزدیک‌های دشمن رساندند و ضربات جانانه‌ای به دشمن زدند، و تعداد زیادی از تانک‌ها و تریلرهای دشمن را از فاصله نزدیک منفجر کردند.

گروه دوم بیشتر از افراد محلی تشکیل می‌شد و آقای «امین هادوی»، فرزند شجاع دادستان پیشین انقلاب، آن را هدایت می‌کرد. آنها مأموریت یافتند که از کناره جنوبی رود کرخه، که کانال کم‌عمقی نیز برای اختفا داشت، طی طریق کرده از شمال شرقی سوسنگرد وارد شهر شوند. این گروه اولین گروهی بود که پیروزمندانه توانست خود را زودتر از دیگران به سوسنگرد برساند.

مسئولیت گروه سوم را نیز شخصاً به عهده گرفتیم. افراد بسیار ورزیده‌ای در کنار من بودند. برنامه ما این بود که از وسط دو جناح چپ و راست، در کنار جاده سوسنگرد، به طور مستقیم به سوی هدف پیش برویم.

توپخانه دشمن بشدت ما را می‌کوبید و ما هم به سوی سوسنگرد در حرکت بودیم. جوانان همراهم را تقسیم کردم، چند نفر سیصد متر به جلو، چند نفر به چپ، چند نفر به راست، چند نفر به عقب و بقیه نیز مشتاقانه به جلو می‌تاختیم. شوق دیدار دوستانم در سوسنگرد در دلم موج می‌زد، و هنگامی که شجاعت و مقاومت‌های تاریخی آنها در نظرم جلوه می‌کرد، قطره اشکی بر رخسارم می‌غلطید، ستوان «فرجی» و ستوان «اخوان» را به یاد می‌آورم که با بدن مجروح، با آن روحیه قوی از پشت تلفن با من صحبت می‌کردند، درحالی که سه روز بود که غذا نخورده، و حاضر نشده بودند بدون اجازه رسمی حاکم شرع، دگانی یا خانه‌ای را باز کنند و از نان موجود در محل، سدّ جوع نمایند. آن دو صرفاً پس از اینکه حاکم شرع اجازه داد که رزمندگان به شرط داشتن صورت حساب می‌توانند اموال مردمی را که از شهر

گریخته بودند بردارند، حاضر شدند پس از سه روز گرسنگی وارد يك دگان شوند و بعد از نوشتن فهرست مایحتاج خود از آنها استفاده کنند. این تقوي در این شرایط سخت از طرف این جوانان پاك رزمنده و مقاوم، آنچنان قلبم را می‌لرزاند که سراز پا نمی‌شناختم.

به یاد می‌آورم خاطره‌های دردناک بی‌حرمتی‌های سربازان صدام، به مردم شرافتمند و عرب زبان منطقه را که، حتی به زنان و کودکان خردسال هم رحم نکردند. مرور این خاطرات، آنقدر مرا عصبانی و نفرت زده کرده بود که خونم می‌جوشید.

به یاد می‌آورم که خاک پاك وطنم، جولانگاه غولان و وحشیان شده است، و صدام کثیف، این مجرم جنایتکار، در نیمه روزی روشن، حمله همه جانبه خود را علیه ایران شروع کرد، درحالی که ارتش ما اصلاً آمادگی نداشت، و هنوز با مشکلات سخت طبیعی خود دست و پنجه نرم می‌کرد. این مجرم یزیدی سبب شد که منابع کثیری از ایران و عراق نابود شود که استعمار و صهیونیسم به ریش همه بخندند!

این کافر بی‌دین، ایرانیان را مجوس و کافر خواند، و خود را بی‌شرمانه ابن‌حسین^(ع) و ابن‌علی^(ع) قلمداد نمود که برای نجات اسلام قیام کرده است! این جانی مجرم، بدون ذره‌ای خجالت و ناراحتی، اعلام کرد که اصلاً ایران به عراق حمله کرده است!... و بالاخره شب تاسوعا بود و به استقبال عاشورا الحظه‌شماری می‌کردم. کربلا در نظرم مجسم می‌شد، و می‌دیدم که چگونه اصحاب حسین^(ع) یکتا به صفوف دشمن حمله می‌کردند، و با چه شجاعتی می‌جنگیدند، و با چه عشقی به خاک شهادت درمی‌غلطید... و با اراده آهنین و ایمان کوه‌آسا و سلاح شهادت چگونه سیل لشکریان ابن‌سعد و یزید را متلاشی و متواری می‌کردند، و چطور به قدرت ایشار و حقانیت خود، داغ باطل و ذلت و نکبت بر جبین یزید و یزیدیان عالم می‌زدند....

و می‌دیدم که حسین^(ع) با آن همه عظمت و جبروت بر مرکب زمان و مکان می‌راند، شمشیر خونینش سنت تاریخ را پارمپاره می‌کند، و فریاد رعد آسایش، زمین سخت را آنچنان به

لرزه درمی آورد، که موج هایی بر زمین به وجود می آید که تا بی نهایت ادامه دارد... این خاطرات در ذهنم دور می زد، خونم را به جوش می آورد و آرزو می کردم که صدام را ببایم و با یک ضربت او را به دو نیم کنم...

دیگر سر از پا نمی شناختم، و اگر بزرگترین قدرت زرهي دنیا به مقابلهام می آمد، بلادرنگ به قلب آن حمله می کردم، از هیچ چیزی وحشت نداشتم، و از هیچ خطري روي نمی گردانم. به یزید و صدام کثیف تر از یزید لعنت و نفرین می کردم و به جبروت و کبریای حسین^(ع) چشم داشتم.

و خدا را تسبیح می کردم و به عشق شهادت به پیش می تاختم.

نیمی از راه بین ابوحمیظه و سوسنگرد طی شده بود، و من بر سرعت خود می افزودم، در این هنگام، تانکی در اقصی نقطه شمال، زیر رودکرخه، به نظرم رسید که به سرعت به سوی ما پیش می آید، به جوانان گفتم فوراً سنگر بگیرند، و جوانی را با آر.پی.جی به جلو فرستادم که تانک را شکار کند. اما تانک حضور ما را تشخیص داد؛ راه خود را به سمت جنوب کج کرده و به سرعت از روی جاده سوسنگرد گذشت و به سمت جنوب جاده گریخت و جوان آر.پی.جی به دست ما نتوانست خود را به تانک برساند.

در این هنگام صحنه جنگ، در وسط معرکه، به کلی آرام بود، حدود یک کیلومتر دورتر در جنوب موضع ما، تانک های دشمن، همراه با تریلرها و کامیونها و جیب های زیادی در هم و برهم قرار گرفته بودند و گویا می خواستند به خود آیشی دهند، ولی توپخانه ما ساکت بود و آنها را نمی کوید تا آرایش آنها را به هم بزنند! هلی کوپترها که در آغاز صبح برآستی خوب فعالیت کرده بودند، دیگر به چشم نمی خوردند، هواپیمایی نیز دیده نمی شد، فقط بعضی از تانک های دشمن به سوی تانک های ما تیراندازی می کردند، و بعضی از تانک های ما نیز جواب می دادند. من می دانستم اگر بخواهد داستان به همین جا خاتمه پیدا کند، وضع وخیم خواهد شد! زیرا مسلماً آتش دشمن شدیدتر و قوی تر

از آتش ماست، و به انتظار آتش نشستن خطاست. مي دانستم كه دشمن دست بالا را دارد، و اگر وضع به همين منوال ادامه پيدا كند، چه بسا كه دشمن آرايش هجومي به خود بگيرد و سرنوشت جنگ مبهم و خطرناك شود.

بنابراين فوراً نامه‌اي مفيد و مختصر در پنج ماده براي تيمسار فلاح‌ي نوشتم، و توسط يكي از دوستان براي او فرستادم، در اين پيغام آمده بود:

نيروهاي دشمن از سمت شمال جاده سوسنگرد به طرف جنوب در حال فرارند و هيچ خطري نيست و مي خواهيم كه:

بسم ستای

یتارندی

سهرزاد کیمیشیم
خجیبا ترمره و کیمیشیم در حال خراب

ستنه - لطف هر چه زودتر

- در اکرن - 106 و در ستنه

نرسیده که قه از خرابی رکنه

- ترسیه ما که در است

بیکریه و مانع خرابی ما نبرد - اگر

چنه ناکوبه کرد و بیکریه نکرده

بیر و بیکریه و نبال ما بیکریه

- در قضا بیکریه که ترسیه ما

بیکریه

- همگی تر و طوایب بیکریه

درست است

بسمه پر و زهر

حجی

ص

حجی

- ۱- هر چه زودتر توپخانه ما دشمن را بکوبد و ساکت نباشد.
- ۲- بهترین فرصت برای شکار هلیکوپتر هاست، هر چه زودتر بیایند و مشغول شوند.
- ضمناً اگر ممکن است هواپیماهای شکاری ما نیز بیایند...
- ۳- هرچه تفنگ ۱۰۶ و موشک تاو از گروه ما در ابوحمیظه وجود دارد فوراً به جلو بیایند.
- ۴- هر چه زودتر نیروی پیاده برای تسخیر شهر بیاید.
- ۵- تانک‌های گردان ۱۴۸ هرچه زودتر جلو بیایند و تانک‌های دشمن را اسیر کنند.

تیمسار فلاحی نیز یک تفنگ ۱۰۶ را به رهبری «حاج آزادی»، که از بسیج شیراز آمده بود فرستاد که ۶ تانک زد؛ و یک موشک تاو به رهبری «مرتضوی»، که ۱۲ تانک دشمن را شکار کرد، و ضمناً گروهی از نیروهای پیاده و تعلیم دیده موجود در ابوحمیظه را از سپاه پاسداران و نیروهای ما، به فرماندهی سروان «معصومی»، که از بهترین افسران رزمنده ما بود به جلو فرستاد. او هنگامی که پیروز مندانه وارد سوسنگرد شد، تیری بر سرش اصابت کرد و به شهادت رسید. خلاصه، این جوانان کسانی بودند که پس از حادثه مجروح شدن من، کار دنبال کردند و وارد شهر شدند.

پس از نوشتن نامه و ارسال آن برای تیمسار فلاحی، به حرکت خود به سوی سوسنگرد ادامه دادیم. سرانجام درخت‌های خارج شهر را بخوبی می‌دیدیم و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. من نیز در افکار خودسیر می‌کردم و عالمی ملکوتی داشتم...

ناگهان از طرف راست، زیر کرخه و در شمال شرقی سوسنگرد، گردوغباری بلند شد، و از میان گردوغبار، هیکل آهنین تانک‌ها و زره‌پوش‌های زیادی نمایان گردید. این تانک‌ها از میان گردو خاک بیرون می‌آمدند و درست به سمت ما حرکت می‌کردند. به یکی از جوانان گفتم که پیش برود و اولین تانک را شکار کند. او مقداری پیش رفت، بر زمین دراز کشید، و از فاصله ۲۰۰ متری اولین گلوله را به سوی اولین تانک پرتاب کرد.

گلوله بر زمین کمانه کرد و بلند شد و به گوشه جلویی زنجیر تانک اصابت کرد و یکباره سر نشینان آن، و یکی دو تانک پهلویی، پیاده شدند و پا به فرار گذاشتند. اما تانک‌های دیگر ایستادند. گویا فرمانده آنها دستوری صادر می‌کرد، مشاهده کردیم که تانکی از میان آنها خارج شد و بسرعت به سوی مشرق حرکت کرد. من فوراً فهمیدم که می‌خواهد ما را دور زده و محاصره کند و رابطه ما را با دوستانمان در ابوحمیظه قطع، و همه را درو نماید... به یکی از جوانان گفتم که خود را به آن تانک برساند، و به هر قیمتی شده است آن را بزند... جوان ما پیش دوید و بر زمین دراز کشید و از فاصله ۳۰۰ متری شلیک کرد؛ ولی متأسفانه موشک به آن تانک اصابت نکرد. تانک بر روی جاده آسفalte سوسنگرد بالا آمد و به سوی ما نشانه‌گیری کرد. جوان دیگری بر روی جاده سوسنگرد دراز کشید و به سوی تانک شلیک کرد، متأسفانه آن هم به خطا رفت. عجیب و غیرمنتظره و وحشتناک آنکه دیگر آر.پی.جی نداشتیم، دشمن نیز فهمید که سلاح ضدتانک ما تمام شده و بطور کلی فلج هستیم.

لحظات مخوف و دردناکی بود، ولی یکباره متوجه شدم که جوانان ما مشت‌ها را گره کرده و با فریاد الله‌اکبر به سوی تانک روی جاده حمله کرده‌اند، مات و مبهوت شدم که چگونه می‌توان با شعار الله‌اکبر بر تانک غلبه کرد. بر خود می‌لرزیدم که هم‌اکنون دشمن همه دوستانم را با یک رگبار درو می‌کند؛ اما در میان بهت و حیرت، یکباره دیدم که تانک چرخید و به سمت جنوب گریخت و جوانان ما جوشان و خروشان با فریاد «الله‌اکبر» ی که لحظه به لحظه رساتر می‌شد آن را تعقیب می‌کنند...

من نیز به دنبال جوانان به راه افتادم و به آنها دستور دادم که به راه خود، به سمت شرق ادامه دهند تا از محاصره دشمن نجات یابند... اما یکباره متوجه شدم که تانک‌های دشمن در فاصله ۱۵۰ متری در خطوط مستقیم و هماهنگ به جلو می‌آیند، و پشت سر آنها نیز سربازان مسلسل به دست، هر جنبنده‌ای را درو می‌کنند. در یک دید کوتاه توانستم حدود ۵۰ تانک و نفربر را با

حدود چندصد نفر پیاده برآورد کنم. آنها با نظم و ترتیب خاصی پیش می‌آمدند، تا همه ما را در چنگال محاصره خود درو کنند. برای يك لحظه احساس کردم که اگر چنگال محاصره آنها دوستان ما را در بر بگیرد، همه شهید خواهند شد. یکبارہ فکری به نظرم رسید که جنبه انتحاری داشت، ولی سلامت دوستانم را کم و بیش تضمین می‌کرد. فوراً تصمیم سخت گرفتم و راه خود را ۸۰ درجه کج کردم و بسرعت به سوی سوسنگرد به حرکت درآمدم، اکبر چهرقانی نیز با من همراه شد. پس از چند لحظه، اسدالله عسکری نیز به ما ملحق گردید. ما سه نفر شتابان به سوی سوسنگرد می‌تاختیم، و دوستان ما همچنان به سوی شرق می‌رفتند.

دشمن، ما سه نفر را می‌دید که در مقابل آنها به سوی سوسنگرد می‌رویم و مواظب آنها هستیم در نتیجه اینکار همه توجه دشمن به ما جلب شد، آنها دوستان دیگر ما را رها کرده و هدف هجوم خود به سوی ما سه نفر قرار دادند، و این همان چیزی بود که من نیت کرده بودم، و احساس سبکی می‌کردم که خطر از دوستان ما گذشته است. البته دشمن فکر نمی‌کرد که ما فقط سه نفریم، بلکه تصور می‌کرد که عده زیادی هستند که فقط سه نفر آنها را دیده است. ما از درون یکی از مجاری آب، خود را از شمال جاده به طرف جنوب جاده سوسنگرد رساندیم. همچنان به راه خود به سوی سوسنگرد ادامه دادیم. اکبر گامگاهی سرک می‌کشید و می‌گفت: «دشمن به صدمتری یا پنجاه متری ما رسیده است.» خط اول دشمن به استعداد ۵۰ تانک و نفربر، و پشت سر آنها نیروهای ویژه با لباس مخصوص خود، مسلسل به دست پیش می‌آمدند. پشت سر آنها، خط دوم و سوم نیز وجود داشت که شامل توپخانه و ضد هوایی و کامیون‌ها و غیره بود....

فاصله آنها کمتر و کمتر شد تا به نزدیکی جاده آسفالته سوسنگرد رسیدند. من در این لحظات به دنبال محل مناسبی برای سنگر می‌گشتم که در پشت آن کمین کنم. اکبر پیشنهاد کرد که در داخل یکی از مجاری آب زیر جاده سنگر بگیریم، من نپذیرفتم، زیرا دشمن با پرتاب يك نارنجك و يا يك گلوله توپ تانك به داخل

تونل همه ما را نابود می‌کرد. دیگر فرصتی نبود، دشمن درست به پشت جاده رسیده بود، من هم اجباراً پشت يك برجستگی كوچك خاك كه حدود ۵۰ سانتیمتر ارتفاع داشت سنگر گرفتم. اكبر در طرف چپ، و عسكري در طرف راست من بر زمین دراز کش خوابیدند. اكبر مطمئن بود كه هر سه ما شهید می‌شویم. فرصت سخن گفتن هم نبود، فقط شنیدم كه اكبر زیر لب می‌گفت: «آنقدر از دشمن می‌كشم تا شهید شوم.» خود را بر روی زمین جابجا می‌کردیم و مسلسل خود را آماده تیراندازی می‌نمودیم كه يكباره چهار تانك و زرهپوش بر روی جاده سوسنگرد بالا آمدند و همه دشت جنوب زیر رگبار گلوله آنها قرار گرفت. كماندوهای عراقی نیز بالا آمدند و فوراً به طرف ما سرازیر شدند و درگیری شدیدی بین ما و كماندوهای عراقی آغاز گردید. در چند لحظه از سه طرف محاصره شدیم. سرتاسر جاده آسفالتی كه چند متر از زمین ارتفاع داشت، توسط دشمن پوشیده شده بود. آنها با ما فقط حدود شش یا هفت متر فاصله داشتند. در دو طرف چپ و راست ما نیز، به فاصله حدود ده متری، كماندوهای عراقی سنگر گرفتند و شروع به تیراندازی كردند، و خطرناك‌تر آن كه، از حد برجستگی آن تپه خاك ۵۰ سانتیمتری نیز گذشتند و از پشت، بدون حفاظ، بر ما مسلط شدند. فكر می‌كنم كه در همان لحظات اول، اكبر عزیز، توسط همان گروه دست چپی، از فاصله نزدیک به شهادت رسید. گلوله‌ای بر كلاخودش نشست و از آن خارج شد. من می‌چرخیدم و به چپ و راست تیراندازی می‌كردم و از نزدیک شدن آنها ممانعت می‌نمودم. احساس كردم كه وضع خیلی وخیم است. در زمین هموار، و از دو طرف، توسط گروهی كثیر محاصره شده‌ام، و ادامه نبرد در آن محل به صلاح نیست. با يك حرکت سریع خود را به طرف دیگر برجستگی خاك پرتاب كردم. این برجستگی را سنگر نموده و عراقی‌های دو طرف را به گلوله بستم و آنها شروع عقب‌نشینی كردند. در همین لحظات، گویا الهامی به من شد. به تانك‌هایی كه پشت سر من، روی جاده ایستاده بودند نظر انداختم. متوجه شدم كه یکی از آنها به سوي من هدف‌گیری می‌كند. يكباره با يك ضربت خود را به طرف دیگر خاك پرتاب

کردم، که ناگهان، تویی یا موشکی درست بر جای سابق من به پهلوی خاک نشست و آتش و انفجاری شدید به وجود آورد که تا حدود ده متر به آسمان شعله کشید، و یک تکه آهن داغ و سنگین آن به پای چپم اصابت کرد و خون فوران نمود. فوراً به سوی برج‌های تانک‌ها و نفربرها یک رگبار گلوله گشودم، و با کمال تعجب مشاهده کردم که هر چهار تانک یا نفربر، به پشت جاده می‌خزیدند، و به عبارت دیگر، گریختند. فوراً متوجه دشمنان دیگر شدم و در چپ و راست به نبرد پرداختم، و در این ضمن چندین بار اجباراً به طرف دیگر برجستگی خاک رفتم، ولی مجدداً به علت ورود تانک‌های جدید به معرکه و حضور آنها بر بالای جاده آسفالتی، مجبور شدم که به جای اول خود بازگردم. هنگامی که با گروهی از عراقی‌ها در سمت راست می‌جنگیدم، یکباره متوجه گروه سمت چپ شدم و دیدم که آنها به فاصله نزدیکی رسیده‌اند و به سوی من نشانه می‌روند. همان زمان که رگبار گلوله خود را بر روی آنها می‌ریختم، گلوله‌ای به پای چپم اصابت کرد، از پائین ران داخل و از بالای آن خارج شد و شلوارم گلگون گردید. فوراً خود را به طرف دیگر خاک پرتاب کردم و با دو رگبار چپ و راست، هر دو گروه را به عقب راندم. نبرد من به حدنهایت خود رسیده بود، رگبار گلوله بر همه اطراف می‌بارید و من بسرعت می‌غلطیدم و می‌خزیدم و از نقطه‌ای به نقطه دیگر خود را پرتاب می‌کردم و هر جنبنده‌ای را با یک رگبار بر خاک می‌انداختم.

...

شب تاسوعا بود و تصور عاشورا؛ و لشکریان یزید که مرا محاصره کرده بودند، و دیوار آهنین تانک‌ها که اطراف مرا سد کرده، و آتش بار شدید آنها که مرا می‌کوبید، و هجوم بعد هجوم که مرا قطعه‌قطعه کنند و به خاک بیندازند...

و من تصمیم گرفته بودم که پیروزی حتمی ایمان را بر آهن به ثبوت برسانم، و برتری قاطع خون را بر آتش نشان دهم، و برتندی اسلحه شهادت را در میان سیل دشمنان بنمایانم، و ذلت و زبونی صدها کماندوی صدام یزیدی را عملاً ثابت کنم.

احساس می‌کردم که عاشوراست، و در رکاب حسین^(ع) می‌جنگم، و هیچ قدرتی قادر نیست که مرا از مبارزه باز دارد، مرگ، دوست و آشنای همیشگی من، در کنارم بود و راستی که از مصاحبتش لذت می‌بردم.

احساس می‌کردم که حسین^(ع) مرا به جنگ کفار فرستاده و از پشت سر مراقبت من است، حرکات مرا می‌بیند، سرعت عمل مرا تمجید می‌کند، فداکاری مرا می‌ستاید، و از زخم‌های خونین بدنم آگاهی دارد؛ و براستی که زخم و درد در راه او و خدای او چقدر لذت‌بخش است.

با پای مجروح خود راز و نیاز می‌کردم: ای پای عزیزم، ای آنکه همه عمر وزن مرا متحمل کرده‌ای، و مرا از کوه‌ها و بیابان‌ها و راه‌های دور گذرانده‌ای، ای پای چابک و توانا، که در همه مسابقات مرا پیروز کرده‌ای، اکنون که ساعت آخر حیات من است از تو می‌خواهم که با جراحت و درد مدارا کنی، مثل همیشه چابک و توانا باشی، و مرا در صحنه نبرد ذلیل و خوار نکنی... و براستی که پای من، مرا لنگ نگذاشت، و هر چه خواستم و اراده کردم به سهولت انجام داد، و در همه جست و خیزها و حرکاتم وقفه‌ای به وجود نیاورد.

به خون نیز نهیب زدم: آرام باش، این چنین به خارج جاری مشو، من اکنون با تو کار دارم و می‌خواهم که به وظیفه‌ای درست عمل کنی...

رگبار گلوله از چپ و راست همچنان می‌بارید، و من نیز مرتب جابجا می‌شدم، و با رگبار گلوله از نزدیک شدن آنها ممانعت می‌کردم، یکبار، در پشت برجستگی خاکی که عادتاً مطمئن‌تر بود متوجه سمت چپ شدم، دیدم در فاصله ده متری، چند نفر زانو به زمین زده و نشانه‌گیری می‌کنند، لباس ببریلنگی متعلق به نیروهای مخصوص را به تن داشتند، سن آنها حدود ۳۰ تا ۳۵

ساله بود، من نیز بدون لحظه‌ای تأخیر بر زمین غلتیدم و در همان حال رگبار گلوله را بر آنها گشودم؛ آنها به روی هم ریختند و دیگر آنها را ندیدم و فوراً خود را به سمت دیگر برجستگی خاک پرتاب کردم؛ در طرف راست نیز گروه‌های زیادی متمرکز شده بودند و تیراندازی شدیدی می‌کردند، بخصوص که عده زیادی در داخل تونل، زیر جاده سوسن‌گرد، در ده متری من، سنگر گرفته بودند و از آنجا تیراندازی می‌کردند، و من نیز گامگاه رگباری به سوی آنها می‌گشودم و آنها عقب می‌رفتند. یکبار یکی از آنها گفت: یا آخی، اَنَاجُنْدِي عِرَاقِي لَا تُضْرِبْ عَلَي... اما سخنش تمام نشده بود که به یک رگبار پاسخش را دادم...

فرماندهی دشمن، فرمان عقب‌نشینی صادر کرده بود، چرا که این همه تانک و نفربر و سرباز او نمی‌توانستند به علت وجود یک چریک خیرسر معطل شوند. همه نیروی خود را جمع کرده بودند که او را خاموش کنند، اما میسرشان نشده بود، و نمی‌توانستند بیش از آن صبر کنند، بنابراین تانک‌ها و نفربرها از دو طرف من شروع به حرکت کردند و رهسپار جنوب شدند؛ می‌دیدم که نیروهای زرهي آنها پیش می‌آید و در این محل به دو شقه می‌شوند، نیمی از طرف راست و نیمی دیگر از طرف چپ به سمت جنوب می‌روند، درحالی که تیراندازی نیروهای مخصوص آنها همچنان ادامه دارد، و ما نیز بی‌توجه به عبور این هیولاهای آهنین به نبرد خود با نیروهای مخصوص ادامه می‌دادیم. حداقل ۵۰ تانک و نفربر گذشتند؛ توپ‌های بزرگ و بلند؛ ضدهوایی‌ها، کامیون‌ها و تریلرهای مهمات همه گذشتند، و فقط حدود ۲۰ متری در وسط، یعنی حریم ما بود که برای آنها اسرارآمیز می‌نمود. آنها این نقطه را دور می‌زدند و به راه خود ادامه می‌دادند...

یکی از آخرین کامیون‌ها، حامل ۱۰ تا ۱۵ سرباز بود، و از حدود ۱۰ متری من می‌گذشت. فکر کردم که یا این پای تیر خورده، احتیاج به یک ماشین دارم که مرا به شهر برساند؛ یک رگبار گلوله بر آنها بستم، سربازانش پیاده شدند و پا به پا گذاشتند و هیچ یک از آنها تصمیم به مقابله نگرفتند، حتی کلید را

نیز در داخل ماشین رها کردند، و من توسط همین کامیون خود را به بیمارستان اهواز رساندم.

این درگیری حدود نیم ساعت به طول انجامید، و حدود ساعت ۱۱ صبح تقریباً همه آنها فرار کردند و به سمت جنوب رفتند. من صدای دور شدن همه آنها را می شنیدم و دور شدن سربازانش را نیز می دیدم، ولی تا حدود یک ساعت در همان محل بصورت آمادباش ماندم؛ زیرا هنوز از غیبت دشمن مطمئن نبودم، احساس می کردم که هنوز هستند، و احتمالاً برنامه ای دارند؛ بخصوص که از بالایی جاده سوسنگرد، لوله تانک و سیم آنتنی را می دیدم و مطمئن بودم که تانکی هنوز در آن طرف جاده، در ۱۰ متری من حضور دارد. شروع به جستجو کردم، سینه خیز و با احتیاط کامل به هر طرف می رفتم. نگاه می کردم، گوش فرا می دادم؛ همه جا سکوت مستقر شده بود... به سمت اکبر رفتم... درحالی که فکر می کردم هر دو همراه شهید شده اند؛ زیرا، هیچ فعالیتی از طرف آنها نمی دیدم... اکبر! اکبر!... جوابی نمی آمد. غباری از اندوه و غم بر دلم نشست، سینه خیز خود را به طرف راست کشاندم و عسکری را صدا زدم، با کمال تعجب جواب او را شنیدم، او در زیر بوته ها مخفی شده بود، و اصلاً دشمن از وجود او آگاهی نداشت، و الحمدالله جان سالم بدر برده بود... عسکری سینه خیز بسراغ من آمد. او را بسراغ اکبر فرستادم، یکبار صدای ضجه اش را شنیدم که بر سر و روی خود می کوفت... او را آرام کردم و به سوی خود طلبیدم؛ هنگامی که چشمش بر پای خونین افتاد، دوباره ضجه کرد، گفتم: «وقت این حرف ها نیست، ما اکنون خیلی کار داریم.» لوله توپ و آنتن بلندی را که او از وراي جاده سوسنگرد نمایان بود به او نشان دادم و گفتم که از زیر تونل جاده بروود و تحقیق کند و برگردد. او رفت، و پس از چند دقیقه مضطرب و ناراحت برگشت و گفت یک تانک بزرگ آنجا ایستاده است، به او گفتم: «من می دانم که تانک است و لوله آن را می بینم، اما می خواهم بدانم سربازی در آن هست یا نه؟» عسکری دوباره رفت و آرام آرام به تانک نزدیک شد و بالاخره فهمید که سرنشین ندارد و همه رفته اند و زنجیر تانک قطع شده است. این بار با

اطمینان برگشت و خبر داد که همه رفته‌اند، آنگاه من خود را سینه‌خیز به تونل زیر جاده رساندم و از آنجا همه اطراف را زیر نظر گرفتم. به عسکری گفتم که ماشین عراقی را آماده کند تا به بیمارستان برویم. در این هنگام که حدود ساعت ۱۲ بود، دوست ما آقای کاویانی و گروهی از سپاه پاسداران و گروه‌های دیگر دسته‌دسته به سوی سوسنگرد می‌رفتند؛ ما هم با عسکری و کاویانی سوار کامیون عراقی شدیم و یک راست به بیمارستان جندی شاپور اهواز رفتیم. در میانه راه، در ابوحمیظه، با تیمسار فلاحی برخورد کردم، ابتدا از دیدار کامیون مهمات عراقی تعجب کرد، و سپس مرا بوسید و گفت که از دوستان ما شنیده است که من مجروح و اسیر عراقی‌ها شده‌ام تیمسار فلاحی دعا کرده بود که خدا بهتر است جسد مرا به آنها برساند، ولی اسیر عراقی‌ها نگرداند. او می‌گفت: «اکنون که خداوند تو را زنده به ما بازگردانده است، تو باز یافته هستی» و از این بابت خدا را شکر می‌کرد.

فراموش کردم که بگویم، قبل از سوار شدن به کامیون و انتقال به اهواز، به یکی از دوستان رزمندهام مأموریت دادم که جسد اکبر را بردارد و به شهر بیارود. او نیز تنها به سراغ اکبر رفت و یکباره چند متر آن طرف‌تر، زیر بوته‌ها، ۸ کماندوی عراقی را یافت و فوراً با آنها درگیر شد. در نتیجه، ۳ نفر از آنها کشته شدند، و ۵ نفر دیگر التماس کردند و دست و پایش را بوسیدند و می‌گفتند که ما مسلمانیم. بنابراین، آن دوست ما، دست‌ها و چشم‌های آنها را بست و به همراه خود آورد.

این پیروزی بزرگ نتیجه قطعی یک همکاری و هماهنگی نزدیک بین نیروهای ارتشی و مردمی (سپاه و نیروهای چریک) بود. هیچ یک به تنهایی قادر نبود که چنین موفقیتی را تأمین کند. ارتش بدون نیروهای مردمی، آن قدرت و جسارت حمله را

نداشت، بخصوص آن که نیروهایش کمتر از دشمن بود، و نیروهای مردمی نیز بدون پشتیبانی ارتش، و وجود توپخانه و هیبت تانک‌های ارتش در پشت، هیچ‌کاری نمی‌توانستند انجام دهند، و بدون نتیجه متلاشی می‌شدند. این وحدت بین ارتش و مردم، کارآیی هر يك را چندین برابر می‌کرد، و تجربه‌ای جدید را در جنگ‌های کلاسیک و چریکی به دنیا ارائه می‌داد. پیروزی سوسنگرد، درسی عبرت‌آموز برای ملت ما و شکستی تعیین‌کننده برای دشمن بود.

:

دکتر چمران پس از نبرد سخت سوسنگرد، که برای اولین بار ارتش عراق طعم شکست را چشید و از سوسنگرد گریخت و باز برای اولین بار تجربه اتحاد و اتفاق نیروها و درکنار هم قرار گرفتن ارتش و سپاه و نیروهای مردمی تجربه شد و ثمره‌ای شیرین بخشید و آغازی شد برای حمله‌ها و نبردها و حماسه‌های بعدی، و بعد از آنکه از دو نقطه پا با ترکش گلوله تانک و با گلوله سربازان زنده دشمن از فاصله‌ای نزدیک زخمی شد و با یک کامیون عراقی که باز هم برای اولین بار به غنیمت گرفت از میان انبوه دشمن، راهی بیمارستان شد و پس از عمل جراحی، بعد از ظهر همانروز مسئولین و فرماندهان به دیدن او می‌آمدند و از جمله شهید تیمسار فلاحی رئیس وقت ستاد مشترک ارتش بود. او بعد از دیدن دکتر چمران و بوسیدن او درحالی که چند قطره اشک شوق بر گونه‌ها داشت به دکتر چمران گفت تو باز یافته‌ای! دکتر پرسید منظور شما چیست؟ شهید فلاحی پاسخ داد، در ارتش، ما اقلام مفقودی داریم و اگر از بین مفقودی‌ها چیزی را بیابیم او را باز یافته می‌نامیم و شما را از دست داده بودیم و شهید یا مفقود می‌پنداشتیم و هم‌اکنون که می‌بینمت، چنان است که شما را باز یافته‌ایم.

دکترچمران از این اصطلاح و تعبیر تیمسار فلاحی
برداشتی عارفانه و زیبا نمود و چنین نوشت که من بازیافته‌ام، من
رفته بودم، پس دیگر منی و منیتّی نیست و همه من خود را زیر
پا گذاشته‌ام و...

:

انسان مخلوق عجیبي است؛ از لحظه‌اي که چشم به جهانمي‌گشاید، همه دنیا را براي خود مي‌خواهد؛ همه آمال و آرزوهایش بر محور «من»، و «خود» دور مي‌زند؛ تصور مي‌کند که همه دنیا براي رضاي خاطر او و تأمین لذات او خلق شده است؛ معیارهاي او بر اساس مصالح و منافع او تغییر یافته و حق و باطل را بر پایه خودخواهي و مصلحت‌طلبي خود توجیه مي‌نماید...

این همه خودخواهي؛ کینه و حقد ها، آتش‌افروزي‌ها، غرورها، حق‌کشي‌ها، خونريزي‌ها، اختلاف‌ها، و کشمکش‌ها؛ از همین‌جا سرچشمه مي‌گیرد.... تاريخ جهان؛ صفحه تمام نمای این خصیصه فطري انسانهاست.

در دنیا انسان‌هايي نیز یافت مي‌شوند که عمق دیدشان یا دیگران تفاوت دارد، به لذات مادي دنیا راضي نمي‌شوند، به مال و جاه و اولاد علاقه چنداني ندارند، به آروزهاي زودگذر دل نمي‌بندند و بطور کلي اسیر دنیا نمي‌شوند، ولي در عين حال به «خود» و به «من» علاقه‌مندند. «من» آنها والامقام است و خواسته‌هايي والا دارد و هیچ‌گاه خود را سرگرم بازیچه‌هاي دنیا نمي‌کند، آرزوهايي آن آسماني و خدایي است، به بي‌نهایت و ابدیت اتصال دارد و همه دنیا را در بر مي‌گیرد، از معراج روح سیراب

می‌شود و در بُعدی روحانی و خدایی سیر می‌کند. ولی به هر حال رنگی از خودخواهی و خودبینی در آن وجود دارد...

البته هستند معدود کسانی که از این خودخواهی هم می‌گذرند و آن‌چنان در خدا محو می‌شوند که دیگر «خود» و «من» نمی‌بینند، و با همه وجود به درجه وحدت می‌رسند. از این بحث‌های فلسفی و عرفانی بگذریم، زیرا هدف انتقال آنها نیست. اینجا سخن از موقعی است که آدمی در برابر تجربه‌ای سخت قرار می‌گیرد و مرگ بر او مسلم می‌شود، و برآستی دست از جهان می‌شوید، با همه دنیا و مافی‌ها وداع می‌نند، همه خودخواهی‌هایش ریخته می‌شود، به پوچی زندگی و آرزوهای زودگذرش آگاه می‌شود، آسمان رنگ دیگری به خود می‌گردد، زمین جلوه دیگری می‌یابد؛ گذشته‌ها همچون خیال از نظر آدمی می‌گذرد، دشمنی‌ها، کینه‌ها، حسادت‌ها، کوه‌نظری‌ها، خودخواهی‌ها، غرورها، خواسته‌ها، آرزوها، همه پوچ و بی‌معنی می‌نمایند؛ آدم می‌ماند و خدا که ماورای این زمین و زمان است و بقیه بازیچه است، مسخره است، بی‌معنی است....

در این حالت، آدمی با دنیا وداع می‌کند، از همه‌چیز می‌گذرد، خود را به خدا می‌سپرد و آماده هجرت به دنیای ماورایی می‌شود، از همه خواسته‌ها و آرزوها سبک می‌گردد، گویی در عالم برزخ سیر می‌کند و حالتی خاص و عجیب در او پدید می‌آید که با هیچ‌چیز قابل مقایسه نیست.

انسان در اینجاست که کاملاً خود را به خدا می‌دهد و از همه‌چیز خود، حتی غرور و من «خود» درمی‌گذرد، می‌داند و اطمینان حاصل می‌کند که همه آنها به باد رفته‌اند و نابود شده‌اند و دیگر نیستند و بی‌معنی و پوچ بودند، و دیگر باز نمی‌گردند...

اکنون اگر به خواست خدا، انسان از عالم برزخ باز گردد، دوباره قدم به جهان مادی بگذارد و دوباره زندگی را از سرگیرد، حالا زیر در او بوجد می‌آیند:

۱- احساس شرم از آن همه کودکی و آن آرزوهای بچگانه و خواسته‌های پست که قبلاً داشته است.

۲- احساس اینکه به عقلي کلي‌تر پي برده و به حقايق بزرگي عملاً رسیده است. بنابراین، معيارها در نظر انسان تغيير پيدا مي‌کند، از پوچي‌ها و مسخره‌ها صرف‌نظر مي‌کند و خواسته‌هايش در بعدي عميق‌تر و وسيع‌تر جاري مي‌گردد.

۳- احساس اینکه او و همه او متعلق به خداست، او از همه‌چيز خود درگذشته است، و اگر دوباره به دنيا آمده، فقط به خواست و اراده خدا بوده است، بنابراین او براي خود چيزي و وجودي ندارد، هر چه هست اراده و مشيت خداست، و او فقط بايد به خاطر خدا و در راه خدا قدم بردارد، و سراسر وجود خود را وقف خدا نمايد و بس...

اين حالات، که در تجربه‌اي کوتاه و سريع به انسان دست مي‌دهد، با نتيجه سال‌ها عبادت و رياضت و مطالعه و تحقيق برابري مي‌کند، و آنچنان آدمي را منقلب مي‌نمايد که انساني جديد و بازساخته به وجود مي‌آورد...

در نبرد معروف سوسنگرد، در تاريخ ۵۹/۸/۲۶ هنگامي که توسط ۵۰ تانک و صدها کماندوي عراقي محاصره شده بودم، چنين حالي براي من پيش آمد، که بسيار مقدس و ملکوتي بود... از خدای بزرگ مي‌خواهم که اين حالت ملکوتي را در وجود من مستدام بدارد...

اكبر چهرمقاني، يكي از فرزندان برومند انقلاب اسلامي، از نخستين افرايي بود كه به فراگيري فنون نظامي و سپاهي‌گري در نوروز سال ۱۳۵۸ در پادگان اما علي^(ع) (سعدآباد سابق) زير نظر دكترچمران همت گماشت. دكترچمران چند دوره جوانان علاقمند را در اين پادگان در زمرة اولين گروه‌هاي سپاه آموزش داد و معدودي از آنان كه در قيد حياتند هنوز هم خاطرات خوش روزهاي آموزش را بياد دارند.

اكبر چهرمقاني در خوزستان، در نبرد با ضدانقلاب و عوامل نفوذى رژيم عراق و كنترل مرز و همچنين در كردستان پس از حماسه پاوه در معيت دكترچمران بود و زماني كه تجاوز ارتش بعثي عراق به سرزمين ميهن اسلامي آغاز شد باز هم او در كنار دكترچمران به خوزستان رفت و از ياران نزديك او بود و در روز حماسه آزادسازي سوسنگرد با آنكه دكترچمران به او دستور بازگشت داده و مي‌خواست به تنهائي بسوي سوسنگرد و مقابلۀ با دشمن بپردازد، ولي اكبر بازنگشت و همچنان همراه دكتر چمران به پيش تاخت. تا آنكه در محاصره خطرناك دشمن درحالي كه تنها مانده بودند، به شهادت رسيد و اين شهادت براي دكتر چمران بسيار سخت بود، بگونه‌اي كه در رثاي اين شهيد، دست‌نگاشته زيبائي نوشت كه آن را «انساني آزاده» ناميده‌ايم.

این نکته نیز گفتی است که شهید دکتر چمران همه یاران
مخلص و رزمندگان شجاع را به شدت دوست می‌داشت و به همه
عشق می‌ورزید.

:

در دنیا آدم‌هایی هستند که به ظاهر زنده‌اند، نفس می‌کشند، راه می‌روند، حرف می‌زنند، زندگی می‌کنند، اما در حقیقت اسیر دنیا، برده زندگی و ذلیل حوادث هستند؛ از خود اراده و اختیاری ندارند، آلت بلا اراده عوامل طبیعتند، درمقابل مرگ وحشت‌زده و زبونند، برای آنکه زندگی کنند. آنچنان به ذلت و اسارت تن درمی‌دهند و در قفس احتیاجات کثیف مادی اسیر می‌شوند و قیود و حدود مادی مثل تار عنکبوت آنچنان آنها را اسیر و برده می‌سازد که در میلیون‌ها و میلیارد‌ها مردمی که همه روزه به دنیا قدم می‌گذارند و زندگی می‌کنند و می‌روند، از همین قماشند. بر اعمال آنها، هیچ نتیجه‌ای مترتب نیست، هیچ تأثیری بر عالم وجود ندارند، اگرچه زندگی می‌کنند ولی مرده‌اند، بین زندگی و مرگ آنها تفاوتی وجود ندارد.

اینان برای آنکه نمیرند، آنقدر خود را کوچک می‌کنند که گویا مرده‌اند؛ همیشه تسلیم قیود ذلت‌بار و شرایط ننگینی هستند که زندگی بر آنها تحمیل می‌کند. آنها شرف و حیثیت خود را می‌دهند، شخصیت و ارزش انسانی خود را فدا می‌کنند، روح خود را از دست می‌دهند، حیات حقیقی خود را نابود می‌کنند، تا زندگی مادی جسد را تأمین نمایند، مانند کرمی که در لجن می‌لولد و خوش است که بوی تعفن ننگ و ذلت و پستی را استشمام می‌کند، و با

ننگ و ذلت نفسي مي‌کشد. اما انسان‌هاي آزاده، ممکن است کوتاه زندگي کنند ولي تا آنجا که زنده هستند برآستي زندگي مي‌کنند و با اختيار خود نفس مي‌کشند، سرور و آقاي حيات خود هستند، از کسي و چيزي نمي‌ترسند، محکوم اراده ديگري نيستند، ديگران تسليم او هستند، محيط تحت تأثير اراده او قرار مي‌گيرد، خواسته او در همه‌جا جاري مي‌شود، تنها زنده است برآستي زندگي مي‌کند، از مرگ نمي‌ترسد، هيچ‌چيزي آزادي او را محدود نمي‌کند، هيچ عملي حتي مرگ او را دليل و زبون نمي‌نمايد و هنگامي که مرگ فرا رسيد، با کمال افتخار و شرف آن را مي‌پذيرد و زندگي پر ثمر ديگري را شروع مي‌کند. رمز قدرت و شخصيت او در همين جاست که اسير زندگي نيست، به خاطر زندگي حاضر نيست که شخصيت انساني خود را از دست بدهد و از نظر روي بيميرد.

انساني مي‌تواند زندگي حقيقي داشته باشد که اسير و برده زندگي نگردد، هيچ‌چيز حتي خود زندگي، او را به قيد و بند اسارت و ذلت نکشاند، آزاد و مختار باشد و تا وقتي که زنده است با افتخار و شرف زندگي کند، و هنگامي که مرگ فرا رسيد، آن را با آغوش باز بپذيرد که خود مبداء حيات اخروي و تکامل بزرگتر و مهمتري است. اين انسان تا وقتي که زنده است برآستي زندگي مي‌کند، آقا و سرور خود مي‌باشد، از موجوديت خود ذلت مي‌برد و جسم مادي او وسيله‌اي براي روح او و شخصيت انساني اوست، و چون از مرگ نمي‌ترسد قدرتمند است و ديگران در مقابل اراده او تعظيم مي‌کنند.

در اجتماع ديده‌ايد، مردمي که به سيم آخر مي‌زند و آماده جانبازي مي‌شود، همه از او مي‌ترسند. هيچ‌کس به جنگ او نمي‌رود، زيرا مي‌دانند که او آماده جان دادن است و از مرگ نمي‌ترسد، بنابر اين نمي‌توان به هيچ وسيله‌اي حتي مرگ، او را ترساند و تسليم کرد.... بنابر اين قدرت‌ها و سلطه‌طلب‌ها از او هراس دارند و او را رها مي‌کنند و تسليم اراده او مي‌شوند و از اطرافش دور مي‌گردند... او تا وقتي که زنده است برآستي زندگي مي‌کند و هنگامي که مي‌ميرد، زندگي ابدي مي‌يابد. يك‌چنين

زندگی، ممکن است کوتاه باشد، اما ثمربخش‌تر از هزارها زندگی و ارزندتر از قرن‌ها زندگی است.

اکبر، شهید بزرگوار ما، یک‌چنین زندگی آزاد و ثمربخشی را انتخاب کرده بود؛ آزاد و بدون ترس و وحشت از هیچ‌چیز و هیچ‌کس زندگی می‌کرد و فقط در مقابل خدا تسلیم بود و از هیچ قدرتی و ابرقدرتی نمی‌ترسید و زندگی دنیایی او و حیات اخروی او هر دو پربار و ثمربخش بود. سراسر زندگی کوتاهش لبریز از پاکی، فداکاری، شجاعت و مبارزه علیه ظلم و طاغوت بود. او آرزو داشت که زندگی خود را به سرنوشت اصحاب حسین^(ع) پیوند دهد، و برای همیشه در عداد گلگون کفنان حیات درآید، و همه وجود خود را وقف چنین راه مقدسی کند؛ و سرانجام به آرزوی خود رسید.

امروز اربعین شهدای کربلاست، آن آزادگانی که در برابر دهر و ابرقدرت‌های آن روز تسلیم نشدند، آزادانه زندگی کردند و آزاد و پرافتخار به لقای پروردگار خود نایل آمدند. در آن روزگار که سلطه‌گران جبار می‌خواستند همه نفس‌ها را در سینه خفه کنند، همه آدم‌ها را به زیر سلطه خود به اسارت بکشند و با پول و تهدید به قتل و شکنجه، همه را وادار به سکوت و اطاعت کنند، آنجا حسین بن علی^(ع)، وارث مقام والای ولایت و نبوت، فرزند برومند علی و فاطمه، رهبر انسانیت و تعیین‌کننده معیارهای خدایی در زمان خود، آزادمردی که همه دهر قادر نبود تا او را به زانو درآورد، مظهر ایمان و عرفان، سمبل شجاعت و فداکاری، نماینده خدا بر زمین، و سید و مقتدای تمام شهیدان علیه یزیدیان و سلطه‌طلبان قیام کرد، و همه وجود خود و کسان خود را در راه خدا قربانی داد، و پرچم پرافتخار و خونین شهادت را بر قله بلند تکامل بشریت به اهتزاز درآورد، و آن را نشان هدایت اسنان‌ها در راه پر پیچ و خم تکامل قرار داد، تا هر کس که جویای حق و حقیقت و عدل و عدالت است، به این پرچم خونین چشم داشته باشد و راه را از بیراهه تشخیص دهد.

او این گلگون را، که به بهشت خدا می‌انجامد فرا راه پیروان خود -شیعیان جهان- قرار داد، تا همیشه چشم به پرچم

شهادت بدوزند، و راه وصول به خدا را سریع‌تر طی کرده و به لقای پروردگار خود نایل آیند.

تشیع، این مکتب پر افتخار اسلامی، با خون شهدا مزین شد و با فداکاری از جان گذشتگان راه حق، به صورت انقلابی‌ترین مکتب بشریت تجلی کرد، و در طول تاریخ پاکان و نیکان آدم‌مرد همواره علیه سلطه جباران و طاغوتیان قیام کردند و به سنت حسین^(ع)، همه وجود خود را قربان دادند، و تا قله رفیع شهادت صعود کردند و پرچم مقدس و خونین حسین^(ع) را در این راه تکاملی انسان‌ها، برافراشتند.

اکبر یکی از همان شیعیان راستین بود که دعوت خونین و انقلابی حسین^(ع) را لبیک گفت، علیه طاغوتیان قیام کرد، و همه وجود خود را وقف راه خدا نمود و به همه جاذبه‌های زندگی و قید و بندهای حیات، پشت‌پا زد؛ آزاد زیست و آزادانه وارد معرکه نبرد شد و با سلطه شیطانی طاغوتیان به سختی در افتاد و همه‌جا در صحنه‌های جنگ حق و باطل، پیش‌قراول مبارزان از جان گذشته بود.

هر کجا که ضدانقلاب سر برافراشت، اکبر فوراً آماده نبرد و فداکاری شد. هر کجا که طاغوتیان سرنوشت انقلاب را مورد تهدید قرار دادند، اکبر، جان خود را سپربلا کرد، در معرکه‌های سخت و خطرناک خرمشهر، و بعد در نبردهای خونین کردستان، از پاوه تا سردشت، همه‌جا، اکبر پیش‌قراول بود، همه‌جا حماسه خلق می‌کرد، همه‌جا ستاره رزمندگان از جان گذشته بود.

هنگامی که صدام کثیف، به فرمان طاغوت‌ها و ابرقدرت‌ها به خاک عزیز ایران حمله کرد و نیروی کفر تا نزدیکی‌های اهواز پیش آمد، اکبر عزیز ما نیز همراه دوستان دیگر خود وارد نبرد شرف و افتخار شد و همه‌جا حضورش مشهود بود و وجودش مثل خورشید می‌درخشید؛ تا سرانجام در شب تاسوعای حسینی، در نبرد معروف نجات‌بخش رزمندگان، در سوسنگرد شرکت کرد، مشتاقانه پیش می‌تاخت و هنگامی که گردوغبار نیروهای زرهي دشمن در چندصد متری ما نمودار شد، سر از پا نمی‌شناخت، روحش از این قفس جهان به ستوه آمده بود، آرزوی پرواز داشت

و شتابان به سوي شهادت پيش مي رفت. با تانك ها درگير شدیم. ۰ تانك و نفربر و صدها كماندوي عراقي در مقابل ما مشغول آرايش شدند. تانك ها در يك خط به سوي ما حركت كردند، و كماندوها در پشت سر تانك ها و مسلسل بدست به راه افتادند. يكي از جوانان ما اولين تانك را با يك موشك آر.بي.جي ۷ هدف قرار داد و سر نشينان تانك بيرون پریدند و گریختند. تانك ديگري براي دور زدن و محاصره كردن ما حركت كرد و به سرعت خود را به روي جاده سوسنگرد در پشت سر ما رسانيد و روي آسفالت جاده مستقر شد و توپ و مسلسل خود را متوجه ما كرد. رزمندگان ما كه ديگر موشك آر.بي.جي ۷ نداشتند، مشت ها را گره كردند و «الله اكبر» گويان به سوي تانك حمله كردند. تانك نيز وحشت زده، جهت خود را تغيير داد و به سوي جنوب گريخت و من به دوستانم كه حدود ۲۵ نفر بودند توصيه كردم كه همچنان آن تانك را دنبال كنند و خود نيز مدتي با آنها رفته تا از حلقه محاصره ۰ تانك دشمن خارج شوند، ولي خود برگشتم؛ زيرا مي خواستم كه توجه دشمن را به خود جلب كنم تا از درگيري با دوستان ما منصرف شوند، و ليه نيز حمله خود را متوجه ما كنند. من خوش داشتم كه در اين نبرد تنها باشم، بنا بر اين از دوستانم جدا شدم و به سرعت به سوي سوسنگرد حركت كردم كه در جهت دشمن بود.

خيلي سعي داشتم كه اكبر عزيزم را همراه دوستان ديگرم بفرستم و خود تنها بروم، ولي اكبر پابه پاي من مي آمد. چندبار به او تذكر دادم كه با ديگران برود. با لبخندي طعنه آميز مرا ملامت كرد كه چرا چنين درخواستي از او مي كنم، و مصمم تر مرا دنبال مي كرد، و لحظه به لحظه موضع دشمن را به من مي گفت. ما از كناره جنوبي جاده سوسنگرد حركت مي كرديم و دشمن در طرف شمالي جاده قرار داشت و هر لحظه به جاده نزديك تر مي شد، و اكبر سرك مي كشيد و مي گفت: «دشمن به فاصله صدمتري رسيد.» «دشمن هم اکنون به پنجاهم تري ما رسيده است.»... و هرچه دشمن نزديك تر مي شد، اكبر بشاش تر و زنده تر مي شد، مصمم تر و قوي تر مي شد. اكبر مي دانست كه شهيد مي شود، بال و

پیر در آورده بود، سخن از شهادت می‌گفت، اسم خدا بر زبانش جاری بود، و از مبارزه حسینی تا شهادت افتخارآمیز و دشت کربلا و اصحاب حسین^(ع) با خود حرف می‌زد. من حرف‌های او را می‌شنیدم، ولی چندان توجهی به آنها نداشتم، زیرا خود من هم در چنین حالاتی سیر می‌کردم؛ من هم خود را برای آخرین مبارزه با کفار عالم و یزیدیان زمان آماده می‌کردم، من هم اوج گرفته بودم و احساس نمی‌کردم که بر زمین هستم، گویا بر ابرهای عرش اعلی پرواز می‌کردم. فقط کلماتی و جملاتی پراکنده که از لبان اکبر جدا می‌شد و از خدا و حسین و شهادت خبر می‌داد در گوشه ذهنم جایگزین می‌شد... سرانجام اکبر گفت: «آمدند، به ۱۰ متری رسیدند، به ۵ متری رسیدند»؛ به من پیشنهاد کرد که در مجرای آب جاده سوسنگرد سنگر بگیرم؛ من نپذیرفتم، و حتی فرصت استدلال نداشتم، ولی از ذهنم گذشت که اگر در مجرای آب جاده مستقر شویم، دشمن می‌تواند با یک نارنجک، یا یک توپ مستقیم تانک، ما را نابود کند. اکبر هم دلیل نخواست و همچنان به راه خود ادامه می‌دادیم، من می‌رفتم و اکبر مرادنبال می‌کرد، تا بالاخره تانک‌های دشمن از جاده سوسنگرد بالا آمدند و در هفت یا هشت متری ما مستقر شدند و لوله مسلسل‌ها و توپ‌ها و موشک‌های خود را متوجه ما کردند. فوراً کماندوها از روی جاده گذشتند و از سه طرف ما را محاصره کردند. ما به اجبار در همانجا بر زمین خوابیدیم و در کنار باریکه‌ای از خاک به ارتفاع ۱۰ سانتیمتر سنگر گرفتیم و تیراندازی شروع شد. اکبر در طرف چپ من بر خاک خوابید، به طوری که پایش به پاهای من گیر می‌کرد. در این لحظات بود که اسدالله عسکری (راننده) نیز که به دنبال ما می‌گشت و از دور ما را می‌دید، به سرعت خود را به ما رسانید. و دیگر فرصت آن نبود که به او اعتراض کنم که چرا دنبال ما آمدی! فقط به او گفتم فوراً در کنار خاک بر زمین بخواب، او نیز به زیر بوته‌های زیادی که در کنار برجستگی خاک وجود داشت رفت و به شکر خدا سالم باقی ماند.

تیراندازی شروع شد و توپ و موشک به سمت ما باریدن گرفت. من نیز مشغول مانور و حرکت بودم، گویی خواب و خیال

بود، تانك‌ها و كماندوها فقط اشباحي بودند كه در ذهنم مي‌لوييدند، و من نيز بدون اختيار و ارادة خود، بر روي زمين مي‌غلطيدم و مي‌خريدم و به اطراف تيراندازي مي‌كردم و ديگر به اكبر توجهي نداشتم، فقط مي‌ديدم كه جز تيراندازي من صداي تيراندازي ديگري شنیده نمي‌شود؛ و تقريباً يقين كردم كه اكبر عزيزم به شهادت رسيده است.

اكبرم! برادرم! مهربانم! هم‌رزمم! هم‌سنگرم! شربت شهادت بر تو گوارا باد.

تو مي‌گفتي محافظ مني و نمي‌خواهي لحظه‌اي از من جدا شوي، و گامگاهي كه تنها بيرون مي‌رفتم بشدت عصباني مي‌شدي و تندي مي‌كردي. اکنون چگونه است كه مرا تنها گذاشتي و در ميان دشمنان خونخوار رها كردي و خود يكه و تنها به سوي عرش خدا پرواز كردي و در ملكوت اعلي سكوني گزيدي؟

اكبر! به خاطر داري كه از من گله مي‌كردي كه چرا ديگران را با خود به جنگ مي‌برم و ترا نمي‌برم؟ آخر تو را دوست داشتم و نمي‌خواستم تو را به منطقه خطر ببرم، مي‌دانستم كه براي محافظين من و همراهانم خطراتي بزرگ وجود دارد و اكراه داشتم كه دوستان دلبندم را به خطر بياندازم. تو فكر مي‌كردي كه تو را بقدر كافي دوست نمي‌دارم، درحالي كه بين جوانان، بيش از حد، به تو ارادت داشتم.

اكبر! تو از اولين جواناني بودي كه در كنار ما قرار گرفتي، تعليمات نظامي آموختي، بهترين دوره‌هاي كماندويي را گذراندني، در سخت‌ترين نبردهاي خرمشهر و كردستان شركت كردي، حماسه‌ها آفريدي، قدرت‌نمايي‌ها كردي، شهرة شجاعت و فداكاري شدي، و سرانجام با شهادت خود، اين راه شرف و افتخار را به درجه كمال رساندي.

اكبر! تو مي‌داني كه هر كس محافظ من شد، در صحنه‌هاي خطر، آماج تير بلا گرديد؛ «ناصر» فداكارم، «حجازي» كاردانم و «محسن» عزيزم كه محافظ من شدند، هر يك به ترتيب از پا درآمدند.

من دیگر نمی‌خواستم محافظی برای خود بگیرم، معتقد بودم که خدای بزرگ کفایت می‌کند، اما تو اصرار می‌کردی، و مرا تنها نمی‌گذاشتی و می‌خواستی همیشه با من باشی، و با جان خود از من محافظت کنی و در این راه، الحق، به عهد خود وفا کردی.

تو رفتی و ما را داغدار کردی. تو رفتی و ما از نور وجود تو محروم شدیم. تو رفتی و ما را در غم و درد، تنها گذاشتی، اما اطمینان داریم که تو در ملکوت‌اعلی، در کنار اصحاب حسین (ع)، به زندگی جاوید خود رسیده‌ای و مشمول رحمت خدا شده‌ای، و امتحان سخت و خطرناک حیات را با بهترین نتیجه‌ها، با پیروزی به پایان رسانده‌ای و سرافراز و سعادتمند، در حلقه زنجیر تکامل حسینیان قرار گرفته‌ای، و لوح سرنوشت خود را با خون شهادت گلگون کرده‌ای.

و ما دوستان و هم‌زمان تو، ای شهید عزیز، به تو اطمینان می‌دهیم که راه پرافتخار تو را دنبال کنیم، با طاغوت‌ها و ابرقدرت‌ها بجنگیم، و پرچم خونین شهادت را که تو با خون خود مزین کردی و برافراشتی، حمایت کنیم و به آیندگان بسپاریم. ما شهادت پرافتخار اکبر عزیزمان را به خانواده گرامی او، بخصوص به پدر ارجمند و فداکارش، و مادر بزرگواری که چنین فرزندی تربیت کرد، و همه برادران و خواهرانش، و همه دوستان و هم‌زمانش که یاد اکبر را همیشه در قلب خود زنده دارند، و به همه مبارزان راه حق و بالاخره به امام امت تبریک و تسلیت می‌گوئیم.

:

يك ماه و نيم از زخمي شدن در سوسنگرد و ن
 دكتر چمران مي‌گذشت. از دو نقطه پا بشدت مجروح بود و پس از
 اين مدت به سختي با چوب زير بغل راه رفتن آغاز كرد.
 فاصله‌هايي کوتاه را در درون ساختمان محل اقامتش طي مي‌نمود
 ولي هنوز پاي به محوطه خارج از ساختمان نگذاشته بود. او فقط
 يك شب در بيمارستان ماند و بعد از چند روز اقامت در منزل يكي
 از دوستان در اواز، به محل ستاد جنگ‌هاي نامنظم (مهمانسراي
 استانداري اهواز) آمد و در كنار رزمندگان ستاد در اطاعي بستري
 شد. بعد از اين مدت طولاني تصميم گرفت براي اولين بار بعد از
 زخمي شدن پاي از ساختمان بيرون نهد و از خطوط مقدم جبهه
 بازديد نمايد. دوستان نيز تصميم گرفتند به شكرانه اين سلامتي
 گوسفندي را براي او قرباني نمايند و به همين خاطر جلوي پلكان
 ورودي ساختمان و داخل حياط، گوسفندي را آماده كردند و به
 محض آنكه او با چوب زير بغل از ساختمان خارج شد و از چند
 پله گذشت و وارد حياط مقابل ساختمان شد، گوسفند را بر زمين
 زدند و قرباني نمودند و با صلوات او را استقبال نمودند. دكتر
 چمران بي‌خبر از همه‌جا بر جاي خود ميخكوب شده و بر اين
 صحنه مي‌نگريست و كسي نمي‌دانست كه در درون او چه
 مي‌گذرد. مات و مبهوت بود و در دنياي خود سير مي‌کرد و در

حالیکه همگی در شوق و شمع غوطه‌ور بودند، در مغز او افکاری دیگر موج می‌زد و همان روز بعد از بازگشت از جبهه، این سطور را در بیان آن حالت عجیب هنگام قربانی گوسفند نگاشت و از گوشت آن گوسفند هم چیزی نخورد.

گفتنی است که از دوران کودکی هم او فردی عاطفی بود و این احساس را نه تنها نسبت به انسان‌ها، بلکه حیوانات و حتی گل‌ها و گیاهان نیز داشت. اگر مرغی را که درون حیاط خانه بود سر می‌بردند و از آن غذا می‌پختند، او تناول نمی‌کرد و یکبار که مرغی را که به او تعلق داشت چنین کردند، نه تنها از گوشت آن مرغ نخورد، بلکه اصلاً چند روز غذا نمی‌خورد و متأثر بود، بنابراین نگاشتن این سطور زیبا درباره گوسفند قربانی و سیر و سلوک عرفانی او در این حادثه عادی، غیر عادی نبوده و کاملاً طبیعی است. او به همه موجودات الهی عشق می‌ورزید و همه مخلوقات او را زیبا می‌دانست و می‌ستود و با آنها احساس یگانگی می‌کرد که نمونه‌اش را در قربانی کردن گوسفند جلوی پای او می‌خوانید.

!

امروز گوسفندي را براي من قرباني كردند. چقدر زجر كشيدم. هنگامي كه خون از گردنش فوران مي‌كرد، گويي كه اين خون من است كه بر خاك مي‌ريزد. مي‌ديدم كه حيوان زبان‌بسته، براي حيات خود تلاش مي‌كند. دست و پا مي‌زند، مي‌خواهد ضجه كند، فرياد كند، از دنيا و از همه‌چيز استمداد كند، و از زير كارد برق بگريزد. اما افسوس! كه مظلوم است و اسير و دست و پا بسته است؛ و زير پنجه‌هاي تواناي دو جوان بر خاك افتاد، قدرت هيچ كاري ندارد.

كارد به گردنش نزديك مي‌شود. چشمان گوسفند برق مي‌زند. به همه اطراف مي‌چرخد. برق كارد را مي‌بيند. اولين فشار تيزي كارد را بر گردن خود حس مي‌كند. با همه قدرت خود، براي آخرين بار، تلاش مي‌نمايد. اميد به حيات، آرزوي زندگي و حبّ ذات در همه وجودش شعله مي‌كشد. مي‌خواهد زنده بماند، مي‌خواهد از آب اين عالم بنوشد؛ از هواي دنيا استنشاق كند. به آسمان بلند، به كوه‌هاي سر به فلك كشيده، به درخت‌ها، به گل‌ها، به سبزه‌ها، به جويبارها، به صحراها، به دشت‌ها، به درياها، به ستاره‌ها، به ماه، به خورشيد، به سپيده صبح، به غروب آفتاب نگاه مي‌كند و از زيبايي آنها لذت ببرد. او احساس مي‌كند كه مورد ظلم و ستم قرار گرفته، همه دنيا به او ظلم مي‌كنند، همه دشمن او هستند، همه در مرگ او شادي مي‌كنند، همه منتظرند كه دست و پا زدن او را در خون ببينند و كف بزنند. او استغاثه مي‌كند، التماس مي‌كند، لا اقل يك نفر منصف مي‌طلبد،

مي خواهد کسي را به شفاعت بطلبد... آخر الي انسان ها! وجدان شما کجا رفته است؟ تمدن شما، انسانيت شما، خدا و پيغمبر شما کجاست؟ مگر قرار نيست از مظلومين دفاع کنيد؟ چرا به دادخواهي بي گناهان توجهي نمي نماييد؟ چرا نمي گذاريد فرياد کنم؟ چرا فرصت ضجّه به من نمي دهيد؟ چرا اجازه اشك ريختن نمي دهيد؟ چرا نمي گذاريد صداي استغاثه من به ديگران برسد؟

آه خدايا! من فرياد اين حيوان بي گناه را مي شنوم؛ من درد او را احساس مي کنم؛ من اشکي را که در چشمانش مي غلتد مي بينم؛ من بي گناهي او را مي دانم، من مي بينم که او مرا به دادخواهي طلبيده است؛ و من نيز با همه وجودم آماده ام که به بي گناهي او شهادت دهم؛ او را شفاعت کنم؛ و از مردم بخواهم که به خاطر خدا و به خاطر من از اين حيوان زبان بسته بگذرند، و به خاك و خونس نكشند. حيوان بي گناه از من استمداد مي کند، و با زبان بي زباني استغاثه؛ و من هم با همه وجودم مي خواهم بدوم و كارد را از دست آن مرد بگيرم. مي خواهم فرياد کنم دست نكه داريد، اين حيوان زبان بسته را براي من نگشيد، اما گويي صداي حيوان خفه شده است و حركت من همه منجمد. در عالم خواب، گاهي آدم مي خواهد فرياد کند، ولي صدايش در نمي آيد؛ مي خواهد بدود، فرار کند، ولي نمي تواند؛ اينجا هم چنين حالي براي من پيش آمده است. حيوان بي گناه مي خواهد فرياد بکشد ولي صدايش در نمي آيد؛ و من مي خواهم بدوم و دستش را بگيرم؛ ولي طلسم شده ام، در جايم خشك شده ام، گويي خواب مي بينم، اراده من حاکم بر اعمال من نيست.

كارد تيز بر گردن گوسفند نزديك مي شود، و من تيزي آن را بر گردنم احساس مي كنم. حيوان اسير، دست و پا مي زند؛ گويي که من دست و پا مي زنم؛ و همه فشارهاي حيات و مرگ را که در آن لحظه بر گوسفند مي گذرد، گويي که بر من گذشته است. لحظاتي که سال ها طول دارد، و با همه عمر و زندگي برابري مي کند. همه لذات، همه دردها و بيم ها و فشارهاي زندگي، در اين لحظه کوتاه جمع شده و بر اعصاب آدمي فشار مي آورد.

:

۱۶ دی ماه، روز سقوط هوپزه و به شهادت رسیدن دانشجویان و شکست نیروی زمینی و عقب نشینی از هوپزه و کرخه کور و به شهادت رسیدن عده‌ای از رزمندگان لشکر ۱۶ زرهي قزوین بخصوص تیپ ۳ همدان، جو و فضای دردآلود بسیار بدی را در منطقه حاکم ساخته بود. دکتر چمران که فکر می‌کرد نیروهای عراقی برای استمرار پیروزی خود از کرخه کور بالا خواهند آمد و روی به سوسنگرد و جاده سوسنگرد خواهند داشت اقدامات و تدابیری اندیشید و نیروهای ستاد جنگ‌های نامنظم را در جنوب جاده سوسنگرد مستقر ساخت و آنها را با کمی امکانات و لی روحیه‌ای قوی به دفاع از مواضع خود پرداخته، بگونه‌ای که همان شب تانک‌های عراقی دشت مسطح شمال کرخه کور را پیش گرفتند و با چراغ‌های روشن به روستای حمادی سعدون در وسط منطقه رسیدند و از آنجا گذشتند و بطرف جاده سوسنگرد پیش می‌آمدند که با مقاومت و دفاع جانانه رزمندگان ستاد جنگ‌های نامنظم که درون سنگرهای زمینی پنهان شده بودند مواجه و پس از آنکه چند تانک با گلوله‌های آر.پی.جی منهدم شد پیشروی آنان متوقف گشت.

روز ۱۷ دی ماه دکتر چمران که جو نامساعد حاکم بر منطقه را پس از این شکست، فضایی دردآور می‌دید تصمیمی انتحاری و

عجیب گرفت تا ضربه‌ای به دشمن وارد سازد و حرکت پیشروی او را از دور ببندازد.

او هنوز نمی‌توانست راه برود و با چوب زیر بغل حرکت می‌کرد و اثرات گلوله و ترکش گلوله تانک بخوبی بر پای او دیده می‌شد، ولی این مشکل و عدم تحرک سریع برای او مهم نبود. تصمیم گرفت که تعدادی از رزمندگان ورزیده آماده شهادت داوطلب شوند همراه او با دو هلی‌کوپتر از خطر دشمن عبور کنند و پشت سر دشمن در منطقه جُفیر فرود آیند و راه تدارکاتی دشمن از جفیر به کرخه‌کور را ببندند. و وسایل تدارکاتی را در این مسیر که در عکس‌های هوایی بخوبی دیده می‌شد منهدم کنند یا به غنیمت و اسیر بگیرند و همراه خود به طرف جاده اهواز به خرمشهر و رود کارون بروند سپس ضمن ارتباط با نیروهای خودی که در شرق کارون مستقر بودند خود و وسایل اغتنامی را، آنچه که مقدور است به آن سوی آب منتقل سازند و بقیه را منهدم نمایند.

دکتر چمران با هلی‌کوپترهایی که تدارک دیده بود، خود به خطوط مقدم جبهه در کرخه‌کور آمد و افراد داوطلب موردنظر به همراه او سوار شدند و هلی‌کوپترها به پرواز درآمده و آماده عبور از خط شدند ولی هرچه تلاش کردند راهی و روزنه‌ای برای عبور بیابند تا از فراز دشمن یا بین دشمن عبور نمایند توفیق نیافتند و پس از ساعت‌ها تلاش خلبانان شجاع آنها اعلام داشته که به هیچ‌وجه قادر به عبور نیستند و بعدازظهر همان روز بازگشتند، و دکتر چمران از اینکه طرح او عملی نشده است سخت ناراحت بود.

دکتر چمران مدتی که در هلی‌کوپتر نشسته بود با آنکه به دقت مواظب اوضاع بود ولی باز هم از نگاشتن غافل نماند و در آن لحظات پرتلاش و سرنوشت‌ساز که بسوی شهادت پرواز می‌کردند و از هر طرف مورد حمله دشمن قرار گرفته بودند، دست‌نوشته‌ای نگاشته که نیمه‌تمام مانده است.

جالب است که شهید ناصر فرج‌الله که کنار او درون هلی‌کوپتر نشسته بود توانسته بود زیرچشمی ایت دست‌نگاشته را

بخواند و از این نوشته‌ها و فضاي اطراف خود و این همه
شجاعت و جسارت و بسوي شهادت رفتن به هیجان آمده بود و او
نیز وصیت‌نامه یا دست‌نوشته‌اي نوشته بود که بعداً برای ما با
هیجان بسیار می‌خواند و آن ساعات مرگ و زندگی و لحظات
پرالتهاب را تعریف می‌کرد.
و اینک آن دست‌نگاشته را می‌خوانید که با قلمي سبز رنگ
روي دو صفحه نوشته شده است.

:

از درد مي خروشم، از غم مي سوزم، و مي بينم كه حياتم
دود مي شود و به آسمان مي رود، مي بينم كه فرزندانم، برادرانم به
خاك و خون مي غلظند، مي بينم كه سنگ را بسته اند و سگ را
گشاده اند، هر لحظه خبري مدهش فرا مي رسد، رنجي و شكجه اي
بر قلب مجروحم، فشاري بر پاي خونينم، اشكي در گوشه ديدگانم،
سوز و جوشي در همه اعصابم، بدرگاه خدا دعا مي كنم، دعائي كه
در حلقوم مي سوزد، دعائي كه از عصاره وجودم سرچشمه
مي گيرد، دعائي يك آدم دردمند و دل شكسته، دعائي مستولي كه
مستأصل شده. دعائي فرماندهي مجروح كه نيرويي در دست
ندارد. خدايا، من بنده توأم، من از خود چيزي ندارم كه بخاطر خد
فكر كنم. من باز يافته ام، من كشته ام، من رفته ام، ديگر مني از من
وجود ندارد، اما آنچه از آن رنج مي برم سرنوشت مستضعفين
است، سرنوشت انقلاب است، سرنوشت ملت است، سرنوشت
جوانان بي گناهي است كه همه روزه به خاك مي غلظند، ناراحتم
كه يك قصاب كثيف با پنجه هاي خونين خود رسالت مقدسي را به
سقوط بكشاند، خدايا، چگونه شاهد باشم كه حق بميرد و ظلم و كفر
و جهل، قهقهه هاي مستانه سر دهد و خدا و پيغمبر را مسخره نمايد
و مستكبرين دنيا نابودي حق پرستان را جشن بگيرند و با خيال
راحت به مكيدن خون بينوايان و نابود كردن آزادمردان بپردازند.
خدايا اگر مي خواهي مرا بگذاري، حاضرم، اگر مي خواهي
مرا قرباني كني، با كمال آرزو، اسمعيل وار آماده ام، اما اي خدا

چگونه اجازه مي‌دهي كه اين جوانان پاك مثل برگ خزان بر
زمين بريزند؟
چگونه راضي مي‌شود كه بچه‌هاي كوچك بي‌گناه
قطعه‌قطعه شوند؟ چگونه.

رقصي چنين ميانه ميدانم آرزوست
 آسمان شاهد باشد كه در زير سقف بلند تو
 يكتته با انبوهي كثير از تانكها و زرهپوشها و سربازان كفر
 روبرو شدم، لحظه‌اي ترديد به دل راه ندادم
 ذره‌اي از فعاليت شديد دست برنداشتم - مثل ماهي
 در حال سرخ شدن از نقطه‌اي به نقطه ديگر مي غلطيديم
 و رگبار گلوله در اطراف من مي باريد و من نيز به چهار طرف
 تيراندازي مي كردم، و سربازان كفر را بر خاك مي ريختم
 ايزمين تو شاهدي كه خون از بدنم جاري بود و با خاكهاي پاك
 تو
 گلي گلگون بوجود آورده بود، و من ابا نداشتم كه تا آخرين
 قطره خون، خود را تسليم كنم
 احساس مي كردم كه عاشور است و در حضور حسين (ع) مي جنگم
 و او چابكي و زبردستي مرا تحسين مي كند، و تپش بي پايان من
 و از قرباني شدن در بارگاه عشق آگاهي دارد
 او مي داند كه چقدر به او عاشقم و چگونه حاضرم كه در راهش
 جان ببازم
 شيشه را در بغل سنگ نگه مي دارد

من بازیافته‌ام- من رفته بودم- من متعلق به خدایم
من دیگر وجود ندارم -منی و منیتی دیگر نیست
دیگر به کسی عصبانی نخواهم شد، دیگر بنام خود و برای خود
قدمی برنخواهم داشت، دیگر هوا و هوس در دل خود
نخواهم پرورد، آرزو را فراموش خواهم کرد
دنیا را سه‌طلاقه خواهم نمود، همه دردها و شکنجه‌ها
و زخم‌زبان‌ها را خواهم پذیرفت.